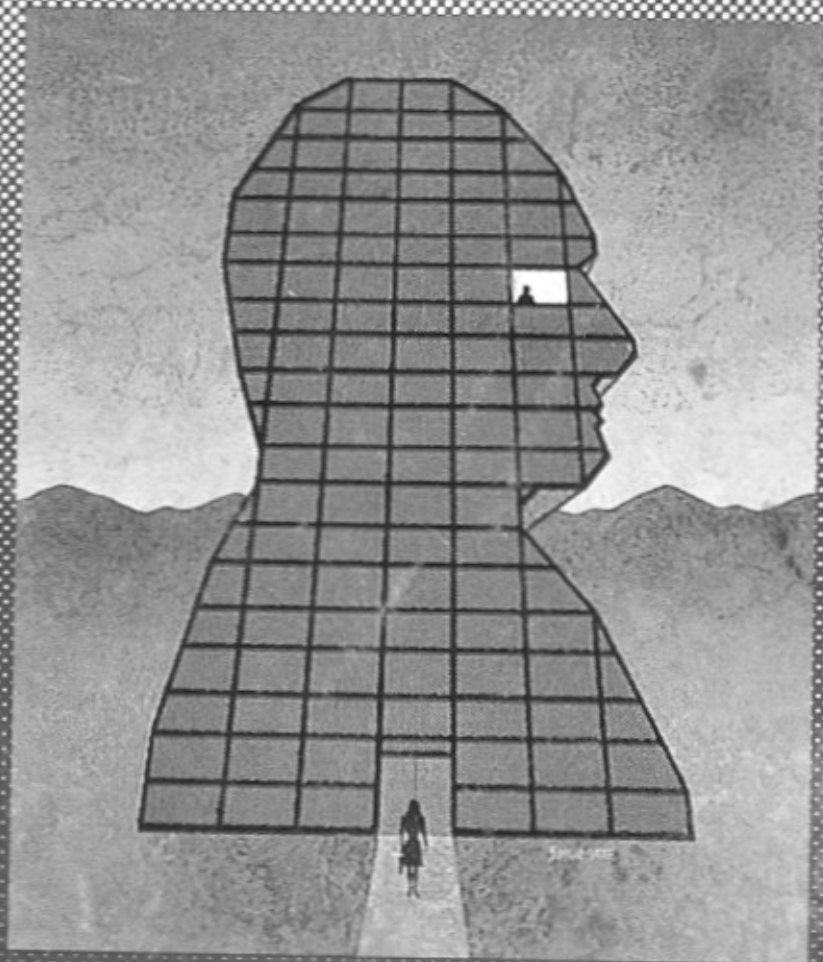


منصور کوشان

# واهمه‌های مرگ



انتشارات مهر

منصور کوشان

۹۱ سالگی و شادمانی  
تسلی آرچه میوه  
واهمه‌های مرگ



تسلی آرچه میوه  
**واهمه‌های مرگ**

تسلی آرچه میوه  
(۱۳۶۸-۱۳۶۳)

داستان و رمان / ۶  
مجموعه‌ی آرست / ۶



ARAST آرست

شرکت فرهنگی - هنری آرست

# منصور کوشان

مرگ اگر مرگ است گو تو زده من ای  
در آغوش بگیرم سنگ تنگ  
سر از او خسری مستقیم چاره‌دان  
بر سر مظهر سینه درگزرنگ  
مولوی



## واهمه‌های مرگ

لحمه‌ها

ناله‌ها

ARABT

بهار ۱۳۷۴

نشریه پژوهش



آراست ARAST

واهمه‌های مرگ

و

واهمه‌ها

منصور کوشان

چاپ یکم: ۱۳۷۳

۵۵۰۰ نسخه

طراح و امور هنری: هایده عامری  
حروفچینی، نظارت و امور فنی: آراست

لیتوگرافی: فام / چاپ و صحافی: بهرام

تمام حقوق برای شرکت فرهنگی - هنری آراست محفوظ است.

صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۹۹۵

تلفن: ۶۴۱۳۷۵۵

مرگ اگر مرگ است گو نزد من آی  
تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ  
من از او عمری ستانم جاودان  
او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ  
مولوی

واهمه‌های مرگ



به همسرم هایده  
و دخترم ختیا

سرنوشت محتوم







زن باز می‌گشت، دختر بیدار می‌شد و دیگر فرصتی برای تصحیح یا بازنویسی پیدا نمی‌کرد.

روز آخر آذر ماه، پایان دلخواه داستان «پاییز و مرد» را پیدا کردم و تصمیم گرفتم پیش از بازگشت زرین به خانه، آن را بنویسم. ساعت یازده به سروین ناهار دادم و او را به اتاقش بردم تا بخوابد. بهانه گرفت.

گفت: «می‌خوام بازی کنم.»

بعد روی تشکش نشست و در آینه‌ی کمد لباس، به اسباب بازی‌های گوشه‌ی اتاق نگاه کرد. بینی کوچک و پیشانی برآمده‌اش، از نیم رخ، به زرین رفته بود.

گفتم: «وقتی بیدار شدی با هم بازی می‌کنیم.»

گفت: «عروسکم را می‌خوام.»

عروسکش را که دادم، چرخید تا بهتر بتواند اتاق را نگاه کند. نقاشی‌هایش روی مقواهای رنگی به دیوارها چسبیده بود: غاز، خرس، سرباز و تفنگ، رودخانه و مرغابی‌هایش، شازده کوچولو و کچل کفتر باز، جوجه‌های نارنجی و... خط‌ها و لکه‌های رنگی بودند روی کاغذهای کوچک و بزرگ که زرین نام‌های آن‌ها را نوشته بود.

گفت: «خرسم کجاست؟»

نقاشی روی دیوار را که زیر آن نوشته شده بود «خرس»، نشانش دادم.

گفت: «نه، خرس پشمالو را می‌گم که عمه آورد.»

گفتم: «نمی‌دانم. بهتره بخوابی.»

گفت: «می‌بریم پارک؟»

گفتم: «می‌خواهی برایت قصه بگویم؟»

پیش از آن که حرفی بزنند، ادای میمون‌ها و دلک‌ها را در آوردم تا بخندانمش. از بازگو کردن پایان داستان می‌ترسیدم. شکلک‌ها می‌در آینه سروین را ترسانند. با خود گفتم: «اگر این‌طور باشد، نمی‌نویسم. ترجیح می‌دهم طرح را دور بیندازم، اما به چنین پایانی تن ندهم.» و در آینه خیره شدم تا هر گونه واکنشی را خنثا کرده باشم.

سروین گفت: «چرا ماتت برده، بابا؟ یادت رفت می‌خواستی قصه بگی؟»

گفتم: «نه، اما تو هم نگفتی کدام قصه را بگویم؟»  
گفت: «هرچی دلت خواست بگو، ولی قول بده که پایانش را هم تعریف کنی.»

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. شهر بزرگی بود که آدم‌هاش خوب بودند. هر کی کار خودش را می‌کرد و راه خودش را می‌رفت. اگر هم یک وقت، غریبه‌ای، کسی سر راهشان سبز می‌شد یا می‌خواست از کارهاشان سر در بیاورد، محلش نمی‌گذاشتند و سعی می‌کردند راهشان را عوض کنند و پنهان از او حرف‌هاشان را بزنند. اما هر روز که می‌گذشت، غریبه‌ها بیشتر و بیشتر می‌شدند و سر راه‌ها می‌ایستادند و کاری کردند که مردم از خانه‌هاشان بیرون نیامدند و حرف‌هاشان را گذاشتند برای تو

قصه‌ها تا مردم شهرهای دیگر، دهان به دهان و سینه به سینه برای هم نقل کنند.

گفتم: «می‌خواهی قصه‌ی دیگری بگویم؟»

گفت: «نه، همین خوبه، ولی قول بده آخرش را هم بگی.»

گفتم: «می‌خواهی قصه‌ی پریا را تعریف کنم که آخرش هم

معلوم است؟»

گفت: «نه» و چشم‌هایش را بست.

چاره‌ای نداشتم جز ادامه دادن. اما انگار ذهنم پشت پنجره‌ای

ایستاده بود مشرف به داستان «پاییز و مرد». همه چیز نشانی از عناصر آن

داشت، غایب بودن مردم شهر، همسایه‌ها، سکوت بی دلیل آن‌ها و حتا

ابره‌های سیاه پشت پنجره‌ی اتاق. شهر زیر غباری از خاک و لایه‌ی

خاکستری دود دلم را می‌آزرد و غم غریبی گلویم را می‌فشرد. گویی

هرگز از کنار پنجره‌ی اتاق سروین، خانه‌ها و حیاط‌ها را ندیده بودم. فکر

کردم اگر به حافظه‌ام فشار بیاورم، می‌توانم باغچه‌ی پر گلی را مجسم

کنم. هیچ گل و باغی به خاطر من نیامد. سروین به پهلو خوابید و بیرون را

تماشا کرد.

گفتم: «جشن تولدت یادت مانده؟»

گفت: «بله»

گفتم: «یادت هست عمه چه گل‌های قشنگی برایت آورد؟»

گفت: «نه تو یادته؟»

گفتم: «آره، خیلی قشنگ بودند، نه؟»

گفت: «ولی عمه که گل نیاورد اون... تو یادته چی آورد؟»  
گفتم: «تو باید یادت باشد، تولد تو بوده. اگر تولد من بود یادم مانده

بود.»

گفت: «عمه برام عروسک آورد. همون عروسک که مامان قایمش  
کرده و می‌گه... چی می‌گه، تو یادته؟»  
گفتم: «مهم نیست.»

لباس‌هایی را نگاه کردم که روی طناب بام خانگی رو به رویی پهن  
شده بود. دستم را از پنجره بیرون بردم تا اگر باران شروع شده، از نم آن  
روی پوستم متوجه شوم.

گفت: «مامان گفته سرما می‌خورم پنجره را ببند.»  
پنجره را بستم.

گفت: «پس چرا نمی‌گی؟ نکنند می‌خوای بازم آخرش را تعریف  
نکنی؟»

گفتم: «نه، ولی...»

گفت: «اگه تعریف کنی یادم می‌آد که عمه چه گل‌هایی آورد.»

گفتم: «از کجا می‌دانی که یادت می‌آید؟»

لبخند زد و در حالی که پتو را تا روی سینه‌اش بالا می‌کشید،

گفت: «تو بگو، آن وقت می‌بینی.»

مدتی همین‌طور گذشت و گذشت تا این که  
مردم تنگ گوش هم از کسی حرف زدند که  
تعریفش را از تو کتاب‌ها خوانده بودند. کسی که

غریبه‌ها را از شهر بیرون می‌کند. اما هیچ کس نخوانده بود که بعدش چی می‌شود. سرما و سختی از بین می‌رود یا نه. آخر زمستان بود و مردم از ترس غریبه‌ها نمی‌توانستند بروند دنبال هیزم. تا این که از میان اهالی شهر، کسی که تا آن روز هیچ کس نمی‌شناختش، وقتی دید مردم ناامیدند و کاری نمی‌کنند، نشست و تند و تند درباره‌ی آمدن بهار و شکفتن گل‌ها نوشت. نوشت تا اگر کسی بهار یادش رفته و شکفتن گل‌ها را فراموش کرده، به خاطر بیاورد. این آدمی که داشت چنین کاری را می‌کرد، آن قدر به شوق و ذوق آمد که نه چیزی خورد، نه جایی رفت و نه حتا خوابید. هر کس هم سراغش را گرفت، زن و بچه‌هاش که از لای در و پشت پنجره او را دیده بودند، می‌گفتند: «شبانه روز در حال نوشتن ست.» تا این که از خستگی و ضعف - شاید هم از این که گفتنی‌ها را نوشته بود و خیالش راحت شده بود - خوابش برد و تو خواب دید که تمام گل‌ها و درخت‌ها و دشت‌های سرسبز دارند تند و تند زرد می‌شوند و می‌خشکنند. با خودش گفت: «ای دل غافل! همه عمر خواب بودی و چند لحظه بیدار.» که از

خواب پرید و دید کسی در و پنجره‌ی اتاقش را باز کرده و باد نوشته‌هاش را برده است.

سروین خوابش برده بود. خوشحال شدم که پایان قصه را نشنیده‌ام است. اما چند لحظه بعد، دوباره ترس زیر پوستم پخش شد و تنم را لرزاند. خودم را میان پوستی ورم کرده می‌دیدم که هر لحظه ممکن بود بترکد. نمی‌توانستم حرکت کنم. کف دست‌هایم را به هم مالیدم و کوشیدم با مالش‌های پی در پی پاها، دست‌ها و سینه‌ام را از سردی و کرختی بیرون بیاورم.

وقتی توانستم جا به جا بشوم، زیر پتوی سروین رفتم و بغلش کردم. نفس‌های گرم و آرامش، ترس را از خاطرم برد. نمی‌دانم چه مدتی کنارش دراز کشیده بودم که سوزش معده‌ام مجبورم کرد بلند شوم. به آشپزخانه رفتم. با وجود دردی که در معده‌ام می‌پیچید، میلی به غذا نداشتم، با این حال کوشیدم با آداب و صبر خود را با خوردن سرگرم کنم. امیدوار بودم که در این فاصله زرین سر برسد و با حرف‌هایش ذهنم را از دنبال کردن داستان «پاییز و مرد» باز دارد.

زمان کند می‌گذشت و بیش از این نمی‌توانستم بخورم. بشقاب غذا را که کمتر از نیم آن را خورده بودم، در ظرفشویی انداختم و به اتاقم رفتم. می‌دانستم وقت زیادی تا آمدن زرین نمانده و اگر بتوانم خودم را سرگرم کنم زودتر می‌آید. فکر کردم از فردا، وقتی زرین سر کار می‌رود، من هم سروین را بیرون ببرم. می‌شد رفت سینما یا قدم زد. رفت خانه‌ی دوستی. شاید همین سبب شود که دیگر مجبور نباشم سروین را عصرها به پارک



بیرم. خوشحال از چنین اتفاقی، دلم برای زرین تنگ شد. مدت‌ها بود که نتوانسته بودیم کنار هم بنشینیم و حرف بزنیم. لحظه‌ای چهره‌ی شاد و خنده‌ی گوشه‌ی لب‌هایش را دیدم که در را به رویم باز کرد و گفت: «خسته نباشی.»

اگر مجبور نبود کار کند، چه خاطره‌های خوشی داشتیم. از گذشته هیچ چیز جز تصویر خاکستری و موج به خاطر نمی‌آمد. دریاچه‌ای را دیدم که گاه‌گاه سنگی به میان آن می‌افتاد و دایره‌هایی ایجاد می‌کرد که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند تا در پاهایم محو شوند.

بدنم سرد شد و چیزی زیر پوستم حرکت کرد. خودم را روی صندلی پشت میزها کردم. شادی این که تا رسیدن زرین قادر به نوشتن نخواهم بود، مرا به جذبه‌ای از درد و لذت فرو برد. می‌دانستم اگر ذهنم را از جستجوی رسیدن به این جذبه باز دارم، مداد به دست خواهم گفت. اما مدتی نگذشت که نفس‌های تند و انبساط قفسه‌ی سینه‌ام، از آن حالت بیرونم آورد. به هر کجا نگاه کردم نشانه‌هایی از داستان «پاییز و مرد» دیدم. گویی اشیای اتاق با این داستان معنا و مفهوم می‌یافتند. کتاب‌ها، مجسمه‌ها، عکس‌ها، گلدان و حتا وسایل روی میز متعلق به شخصیت اصلی بود که می‌خواست به پارک برود. فکر کردم می‌توانم زمانی را با این جا و آن جا بردن سروین بگذرانم. با خود گفتم: «اگر قرار باشد از فردا، همراه زرین از خانه بیرون بروم، سروین را کجا بیرم؟ او را که به هر کجا نمی‌شود برد.» هیچ‌جا جز پارک به خاطر نرسید، نمی‌توانستم تصویر مشخصی از خانه‌ی دوستی یا خیابانی به خاطر بیاورم. تنها خانه‌ی آقای درخشانی را به یاد آوردم. خانم و آقای درخشانی شام

می خوردند و تلویزیون تماشا می کردند. آقای درخشانی رادیو را برداشت و کنار پنجره نشست تا از لابه لای «پارازیت» ها خبری بشنود. نخستین باری که او را دیدم، چند روز بعد از بسته شدن روزنامه ها بود. از صبح کنارم ایستاده بود، اما بعد نفهمیدم کجا رفت.

جمله هایی درباره ی آقای درخشانی و خانمش نوشته بودم. بیش از آن که فکر می کردم مرموز بودند. فک هایم از شدت فشار دندان هایم به روی هم درد گرفته بود. در گوشه ی اتاق چمباتمه نشستم و دست هایم را از ترس ضربه های او دور سرم حلقه کردم.

سروین از خواب بیدار شده بود و مادرش را صدا می زد. فکر کردم زرین آمده است. کوشیدم هرچه سریع تر بلند شوم. درد در تمام تنم پیچیده بود. دیگر می دانستم تا نویسم راحت نمی شوم. به دستشویی رفتم و سرم را زیر آب سرد گرفتم. سروین هنوز صدا می زد. به اتاقش رفتم. من را که دید عروسکش را بغل کرد و به آشپزخانه رفت و منتظر زرین، پشت پنجره نشست.

گفتم: «میوه می خواهی؟»

گفت: «نه»

گفتم: «می خواهی با هم بازی کنیم؟»

گفت: «چه بازی؟»

گفتم: «هر بازی که تو بخواهی. می توانیم تا وقتی که مامان می آید

با هم بازی کنیم»

گفت: «نه»

گفتم: «می خواهی نقاشی بکشی؟»

گفت: «نه»

گفتم: «من بکشم چطور؟ تو بگویی و من بکشم.»

گفتم: «ولی من دوست دارم که با هم بازی کنیم.»

گفت: «باشه وقتی مامان آمد با هم می‌ریم پارک.»

در چشم‌هایم زل زد، بعد بیرون را نگاه کرد و گفت: «می‌خواهی بری

تو اناقت، برو. خودم تنهایی این‌جا می‌نشینم تا مامان بیاد.»

با خودم گفتم: «این سرنوشت محتوم من است یا قهرمان داستان یا

این که اصلاً سرنوشتی وجود ندارد و من بی‌جهت به یک بازی ساده،

شاخ و برگ می‌دهم. شاید هیچ اتفاقی نیفتد. درست‌ست که پایانی در

ذهن دارم. اما هرچه باشد باید مطابق خواست‌های قهرمان داستان عمل

کنم. از کجا معلوم که وقتی شروع به نوشتن کردم، گره‌ی داستان به

گونه‌ای دیگر باز نشود. هرچه باشد او نویسنده‌ست و هر نویسنده‌ای

میل دارد که قهرمانش پیروز شود.» احساس سبکبالی کردم و همه چیز،

به‌طور غریبی، ساده و راحت شد.

تا وقتی زرین نیامده بود، می‌نوشتم. بدون کوچکترین مشکلی در وصف

واقعیتی یا تجسم صحنه‌ای. کل داستان هم به گونه‌ای روشن پیش

می‌رفت و من مجذوب پیشامدهای آنی آن، تا وقتی زرین صدایم نزده

بود، متوجه آمدن و سرو صداهای احتمالی‌اش نشدم. صدای سروین را

هم شنیدم که می‌خواست به پارک برود و زرین می‌گفت: «بابا می‌برد.»

به طرف در رفتم، آن‌را باز کردم و گفتم: «کارم که تمام شد

می برمش.»

امیدوار بودم که با ادامه یافتن داستان به پایان رضایت بخشی می رسم. بیم داشتم که با رفتن به پارک، دیگر نتوانم آن را بنویسم و می ترسیدم که بار دیگر دچار آن سرنوشت محتومی شوم که آزارم می داد. زرين گفت: «کی تمام می شود؟»

گفتم: «درست نمی دانم، شاید نزدیک غروب.»

گفت: «تا غروب چه کارش کنم؟ بچه حوصله اش سر رفته.»

گفتم: «می گویی چه کار کنم؟ همه چیز را بگذارم و همه اش به بچه برسم؟ مگر تا یک ساعت پیش پهلوی من نبود؟»

روی صندلی حصیری سرسرا نشسته بود و موهای سروین را شانیه می زد. سنجاق مورا از لای دندان هایش برداشت و گفت: «تا حرف می زنی می گوید...»

نگذاشتم دوباره همان حرف های همیشگی را بزند و گریه کند. امید داشتم که با تمام شدن آن، همه چیز به نفع هر سه ی ما خواهد بود.

گفت: «کی؟ کی این نوشتن ها تمام می شود؟»

گفتم: «به یک جایی می رسانم، آن وقت.»

می خواستم پایان داستان را بنویسم. اگر همین طور ادامه می دادم قهرمان آن راهی را می رفت که دیگر جای اضطراب و نگرانی نبود.

گفت: «حالا چه کارش کنم؟» و دست سروین را کشید.

سروین گریه کرد و دست های کثیفش را روی چشم هایش مالید و دور آن ها را سیاه کرد. به طرفش رفتم تا ساکتش کنم. پای راستم را بغل

کرد و وقتی روی مویش دست کشیدم، سرش را تا پشت شانه‌هایش به عقب برد و با چشم‌های عسلی پر از اشکش نگاهم کرد. مجبور شدم بغلش کنم. سرش را روی شانه‌ام گذاشت و دست‌های لاغرش را دور گردنم حلقه کرد. حرکت شانه‌هایش را - که از شدت بغض بالا و پایین می‌رفت - روی قفسه‌ی سینه‌ام حس کردم.

گفتم: «گریه نکن، بابا.»

کف دستم را روی گونه‌هایش کشیدم که خط باریک سیاه زیر چشم‌هایش محو شد.

گفت: «می‌خوام برم پارک.»

گفتم: «خیلی خب، می‌برمت.»

زرین گفت: «کی؟ چه قدر این بچه را گول می‌زنی؟»

گفتم: «دست کم یک ساعت فرصت بده.»

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. عنکبوت در آن پنج رشته تار تنیده بود و بی حرکت، زیر عقربه‌ی ثانیه‌شمار آن که مدت‌ها بود کار نمی‌کرد، به صفحه‌ی خاکستری چسبیده بود. رعشه‌ای به بدنم افتاد و یادم آمد که چند بار خواسته بودم در ساعت را باز کنم و با دستمالی، چیزی، عنکبوت را بردارم، نشده بود. سروین را گذاشتم روی میز ناهارخوری و در ساعت را باز کردم.

سروین صدا زد: «مامان»

زرین که به آشپزخانه رفته بود بیرون آمد و من را که دید، گفت: «بگو نمی‌برمش، نگو کار دارم.» و سروین را که می‌خواست گریه کند، بغل کرد.

در ساعت را بستم و در حالی که به اتاقم می‌رفتم، گفتم: «ساعت پنج می‌برمش.»

احساسی گنگ و مرموز هشدارم می‌داد که هرچه سریع‌تر بنویسم و سواس را برای وقتی دیگر بگذارم. به ویژه که آدم‌ها با وجود نقش مهمشان در سرنوشت شخصیت اصلی، همه به هم شبیه بودند. بیشترشان را می‌شناختم و اگرچه به سختی می‌شد از یکدیگر تشخیصشان داد، اما با نشانه گذاشتن برای هر کدام، توانسته بودم متوجه جابه‌جایی اشان بشوم. شش نفرشان به پارک می‌آمدند و بی‌آن که نظمی داشته باشند، هر چند ساعت - بین یک تا دو ساعت - دو یا سه نفرشان حضور داشتند. کمتر اتفاق افتاده بود که با هم برخورد کنیم یا رو در رو بشویم. تنها یک بار با گروه دوم آنها - دو یا سه گروه می‌شدند - برخورد کردم. سروین زمین خورد و پیش از آن که به خود بیایم، یکی از آنها او را بغل کرد و با دستمال خاک‌های پیراهن و طرف راست صورتش را پاک کرد. جلو رفتم تا سروین را بگیرم. وقتی دست‌هایم را دراز کردم، متوجه شدم چشم‌هایشان را به من دوخته‌اند. سروین گفت: «بابا» و پرید تو بغلم و گریه کرد. او که بالای گوشش حالت شکستگی دارد و شبیه به مثلث توپراست، در حالی که دو نفر دیگر را متوجه خود می‌کرد، گفت: «ما شاء الله چه قدر شبیه ست.»

از آنها دور شدم و به مغازه‌ی بستنی فروشی نیش چهارراه رفتم. یکی از افراد گروه اول آن‌جا بود.

گفتم: «لعنتی‌ها همه‌جا هستند.»  
مردک نفهمید. دستش را روی دکمه‌ی بالایی پیراهنش گذاشت و

بقه‌اش را بالا کشید تا گوشه‌ی ماه گرفتگی روی سینه‌اش را که پیدا بود، بپوشاند.

ساعت پنج که زرین صدایم زد، داستان «پاییز و مرد» را نوشته بودم و میهوت اتفاقی که افتاده، نمی‌دانستم چه کار کنم. همان‌طور پشت میز، مداد به دست نشسته بودم. زرین دوباره صدایم زد. با بی‌میلی همه چیز را گذاشتم همان‌طور روی میز بماند و سیگاری آتش زدم. دلم می‌خواست می‌توانستم سرنوشت شخصیت اصلی را تغییر بدهم. بیش از تصورم، مرد، زن و دخترش را دوست داشت. مداد را برداشتم و در حاشیه‌ی آخرین صفحه نوشتم: «چنین پایانی از نظر من غیر قابل توجیه است. پذیرفتن آن در هر شرایطی، غیر انسانی و احترام نگذاشتن به آزادی فردی است.»

شانه‌هایم سنگین شده بودند. بازوهایم را روی پشتی صندلی انداختم و محکم کشیدم. دود در صورتم پخش شد. سیگار را خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم. زرین داشت بند کفش‌های سروین را می‌بست. سروین گفت: «خوشگل شدم، بابا؟»

گفتم: «آره بابا.»

زرین لبخند زد. چین‌های زیر چشم‌هایش حالت خاصی به صورتش داده بود. نگاه من را که دید، صورتش را برگرداند. بلوز و دامن ساده‌ای پوشیده بود و موهایش را پشت سرش جمع کرده بود. خواستم بگویم: «خوشگل شده‌ای، زرین.» به آشپزخانه رفت و در را بست.

کتم را پوشیدم، بند کفش‌هایم را بستم، انگشت اشاره‌ام را کف

دست سروین گذاشتم که گرم و عرق کرده بود و وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم، بلند گفتم: «من رفتم.»

یادم نمی‌آید که در کوچه و خیابان کسی را دیده باشم. وقتی سروین صدایم زد به خود آمدم. اغلب این راه را با هم می‌رفتیم. تا پارک چندان راهی نبود. حسابش را داشتم که اگر سروین را بغل می‌کردم، هشت دقیقه طول می‌کشید، اگر انگشتم را به دستش می‌دادم و قدم می‌زدیم، پانزده دقیقه و اگر دروازه بازی می‌کردیم، ده دقیقه. آن‌هم با حساب این که صد متر آخر را باید باز انگشت اشاره‌ام را به دست سروین می‌دادم و با هم عرض خیابان را می‌گذشتیم. چند قدم می‌دویدم و پاهایم را باز می‌کردم. سروین می‌گفت: «جانمی دروازه» و می‌دوید تا از زیر پاهایم رد شود.

وارد پارک که شدیم ساعت پنج و پانزده دقیقه بود. شست دست چپم را از روی دست سروین که انگشت اشاره‌ام را مشت کرده بود، برداشتم و او بی آن که دنبال کسی یا چیزی باشد، دوید. بیشتر روی چمن بین تپه‌های کوچک میان درخت‌ها می‌دوید و من نگران دنبالش می‌رفتم. روی پله‌ی تپه‌ی دوم که رسید آقای درخشانی جلوش ایستاد و دستش را دراز کرد. سروین سرش را چرخاند و گفت: «بابا». کف دست چاق و گوشتی آقای درخشانی شکلات شیری بود که سروین خیلی دوست داشت.

گفتم: «متشکرم، آقای درخشانی.»  
 آقای درخشانی که جلو سروین خم شده بود، راست شد، لبخند زد و گفت: «دختر قشنگی دارید، ندیده بودمش.»



سر انگشت‌هایم را فرو کردم لای موی سروین.  
 آقای درخشانی گفت: «خواهش می‌کنم بگویید بردارد.»  
 هنوز دستم لای موی سروین بود و می‌لرزید. سروین سرش را بالا  
 آورد و نگاهم کرد.

گفتم: «می‌خوای، بابا؟»

چشم‌هایش را بست و سرش را زیر انداخت.

گفتم: «بردار بابا»

شکلات را برداشت. خنده‌ی پهنی تمام صورت سرخ و گوشتی  
 آقای درخشانی را پر کرد. هیچ چیز خاصی در صورت یا لباس  
 پوشیدنش نبود. حتا کراوات لاجوردی رنگش که پهنای پر رنگ‌تر آن را  
 یک لنگر قدیمی اخرایمی رنگ پر کرده بود، به نظر تازه نمی‌آمد، اما وقتی  
 دوباره خندید، متوجه شدم که او را یک بار هم با عینک و سبیل دیده‌ام.

آقای درخشانی گفت: «شما هر روز این طرف‌ها می‌آیید؟»

گفتم: «کم و بیش، البته به خاطر دخترم.»

گفت: «بله، متوجه هستم.» و به صورتم خیره شد.

گفتم: «می‌بخشید.» و خواستم به دنبال سروین بروم که دور شده

بود.

گفت: «اجازه بدهید.»

دستش را دراز کرد و برگ زرد کوچکی را از سر شانه‌ام برداشت.  
 دست‌هایم را در جیب‌هایم کردم تا اگر نگاهش به آن‌ها افتاد، متوجه  
 ترس و اضطرابم نشود. دستش را آرام پشت شانه‌ام گذاشت و به طرف  
 خیابان اصلی پارک هدایتم کرد. صدای گریه و فریاد سروین را شنیدم.

من را صدا می کرد. خواستم برگردم، با دست مانع از بازگشتم شد و گفت: «ناراحت نباشید. خودم می رسانمش به خانه.» می دیدم سه نفر از گروه شش نفری جلو در پارک ایستاده اند و لبخند می زنند. احساس کردم با این که بیشتر از هر وقت زندگی را دوست دارم، دارم همراه آنها، سوار ماشینی می شوم که کنار خیابان پارک شده بود و آن را ندیده بودم.



به برادرم:  
ناصر کوشان

مرگِ مدام



ابروهای گره خورده‌اش از روی گودی چروکیده‌ی حدقه‌ی چشم‌ها تا روی گونه‌های استخوانی و برجسته‌اش پایین افتادند. رگ روی شقیقه‌ی راستش هم سیاه و برجسته شده بود. همراه حجاب‌های ریز عرق که بر بینی‌اش نشست، رنگ زرد مایل به اخراپی در تمام صورتش پخش شد. با شنیدن صدای چرخش پاشنه‌ی پایش بر روی شن‌ها، یک قدم جلو رفته بودم و حتا دست‌هایم را دراز کرده بودم تا نیفتد. پاشنه‌ی کفشش در چاله‌ای که ایجاد کرده بود می‌چرخید و شن‌های درشت چمن به اطراف پراکنده می‌شد. حرفی زده بود که نشنیده بودم. دو خط سیاه و خشکیده‌ی لب‌هایم به هم می‌چسبیدند و به آرامی باز می‌شدند. شارب سبیلش را پیش از مراسم تدفین کوتاه کرده بود.

گفته بود: «برای گرفتن جواز دفن لازمست و گرنه نمی‌دهند، تعصب دارند.»

زنگ صدایش در گوشم تکرار شد. یقین کردم که شوخی نمی‌کند. به چیزی، کسی اشاره دارد که مهم است. صدایش از ته حنجره بیرون می‌آمد و مجبور بود هر چند کلمه یک بار گلویش را صاف کند.

گفتم: «آخر بگو چی شده؟»

چشم‌هایش را که باز کرد، دیدم دو گوی درخشنده در عمق سیاهی زیر ابروهایش به سرعت می‌چرخند. هیچ وقت این طور نشده بود. سرم گیج رفت و به حالت تهوع افتادم.

گفتم: «من که نمی‌فهمم. چرا انتظار داری هر وقت، در هر کجا، به چیزی، کسی اشاره کردی دیگران هم بدانند؟ تو که می‌دانی من آدم حواس جمعی نیستم.»

انگار بخواهد وزنه‌ای سنگین را از جیش بیرون بیاورد، دستش را آرام بیرون آورد. نقاب کلاهش را تا بالای ابروهایش پایین کشید و با کمک دست دیگرش، بقیه پالتو را پشت گردنش انداخت. حرفی نزد. تنها نگاهی کرد و دست‌هایش را - مثل همیشه که راه می‌رفت - در جیب‌هایش برد.

پل را که پشت سر گذاشتیم بستر رودخانه کم‌عرض تر شده بود و عمق آب بیشتر. دیگر مثل قدیم ساکت و خلوت نبود. آن درخت‌های بلند سپیدار هم نبود و نمی‌شد رقص برگ و پرواز پرنده را بر آب تماشا کرد. همه جا خانه بود و در دور دست، به جای منظر باغ‌ها، کارگران انگار جلو عمارتی قدیمی کار می‌کردند.

گفتم: «می‌توانیم برویم کنار آتش، حتم دارم انگشت‌هایت یخ زده و بی حس شده‌اند.»

شعله‌های آتش صورت و دست‌های کارگران را سرخ کرده بود. می‌رفتند و می‌آمدند. نمی‌شد بفهمی چند نفرند و چه کار می‌کنند.

گفتم: «انگار چایشان هم به راه است.»

راننده حرفی زد و موتور بولدوزر خاموش شد. صدای سوختن

شاخه های درخت را می شنیدم. شاید اگر نزدیک تر می شدیم هنوز سبز بودند. به آن سوی پل که رسیدیم سنگی در آب انداخت و شعله های آتش را در آن نگاه کرد که بیشتر زبانه می کشید. انگار باد آمده بود. دستی روی آب بود. دیدم او هم ترسیده و دارد از کنار آب عقب می رود.

گفتم: «مثل این که باد کرده. انگار که مدت ها زیر آب بوده. شاید هم روی آب بوده مانند دیده ایم. بایست وقتی باد شعله های آتش را زیاد کرده بود، دیده باشیم.»

چیزی گفت که نشنیدم. یکی از کارگران فریاد زده بود و بعد شلوغ شد. بایست از خانه های اطراف هم بیرون آمده باشند. کارگران زیاد نبودند. خیلی زود از آنجا دور شده بودیم. دیگر هیاهویی شنیده نمی شد.

گفتم: «یقین جسد نبوده و یا بوده ندیده اند.»

گام هایش را تندتر کرد. گاهی مجبور می شدم به دنبالش بدوم. نزدیک به نیمی از راه را هم دویدم و اگر نایستاده بود مجبور می شدم تنهایش بگذارم. وقتی ایستاد صدای قلبم را می شنیدم. خسته شده بودم و نمی توانستم به راحتی نفس بکشم. گلویم می سوخت. انگار که بغض کرده باشم و نتوانم گریه کنم. نتوانسته باشم. چشم هایم را بستم. می دانستم ممکن است باز خیال برم دارد. همیشه به این جا که می رسم همین طور است. شاید برای این که درخت هایش کهنسال است، شاید هم فقط همین یک درخت این طور باشد. شاخه هایش پیچ های غریبی خورده است. مثل این که کسی به عمد تابشان داده و خواسته باشد شکلی بسازد، شکلی مشخص.

گفتم: «چرا این جا ایستادی، درست زیر این درخت؟»

انگار که حرفی نزده باشم صدایم را نشنید. همان طور ایستاده بود.



تعجب نکردم. صبح هم که یک ساعت زودتر از روزهای پیش آمد تعجب نکردم. جای جلوی گداشتم و همین طور که خرت و پرت های اتاق را جمع می کردم، به حرف هایش گوش دادم. حتا یک لحظه هم فکر نکردم ممکن است اتفاقی افتاده باشد.

از خانه که بیرون آمدم نه حرفی زد و نه اشاره ای کرد. حتا ندیدم که مثل همیشه، وقتی از کوچه ها می گذشتیم، بوی پراکنده ی گل ها را به ریه هایش بکشد. از رنگ گل های خشکیده بر دیوارهای آجری که جا جایی پوشیده از خزه بود، می شد بوی عطرشان را حس کرد. بوی گل یخ می آمد که دست دراز کرد و شاخه ی خشکیده ی یاس را چید و با خنده ای گذاشت روی سینه اش. دندان هایش سالم بودند، اما لثه نداشت. نگاه نکرده بودم. مثل این که دنبالم کرده باشند، هر طور بود خودم را رساندم به خیابان های شلوغ. یکتا پوشان همه جا بودند. سرم گیج رفت و انگار که پایم در گودالی عمیق فرو رفته باشد، سکندری خوردم. اشکال درهم شدند و صورت هایی به دورم حلقه زدند. دیگر نمی توانستم بینم. همه چیز چرخید و سیاه شد.

چشم هایم را که باز کردم در دایره ای از نور افتاده بودم. در کف راهرو طولی خزیدم که از درون عکس های دیوارهای دست هایی با پنجه های کشیده و برنده چنگ می زدند و پوستم را می دریدند. کوشیدم فریاد بزنم. دندان هایم از درد کلید شده بود. مردانی هم شکل پاهایم را لگد می کردند. غلت زدم و چند قدم جلو تر، به کمک شیشی که نمی شناختم، بلند شدم. یک پایم نبود. روی پاشنه ی پای دیگرم چرخیدم. انگار که در گردباد باشم، به بالا کشیده شدم. همه چیز محو شد. نوشته ها، جنگ افزارها و آدم های روی دیوارها درهم شدند.

هیا هوایی همراه نفیر باد شنیده شد. گردباد بیشتر تنوره کشید و باز من را بالا برد. بیش از این نمی توانستم تحمل کنم. چشم هایم را بستم و تمام بدنم را رها کردم. هیچ چیز حرکت نکرد. همه جا ساکت شد. دیگر درد هم نمی کشیدم. چشم هایم را باز کردم. دیدم دستی گوشه ای افتاده و تکه ای گوشت سفید به منقار کلاغی سیاه است که بال می زند و نمی تواند پرواز کند. دهانم خشکیده بود و انگار که جسمی سنگین روی سینه ام افتاده باشد، به سختی نفس می کشیدم. هر طور بود بلند شدم و دویدم. دیگر نگاه هم نمی کردم. جلو اداره سردر آوردم. کارمندان شیب تند خیابان را به سرعت پایین می آمدند. یکتا پوشان این جا هم بودند. آشکارا در آمد و شد. مثل مجسمه ای سخت و محکم سر راه ایستادم. کارمندان بی توجه گذشتند. دل به دریا زدم و بی آن که حتا کوچک ترین تردیدی بکنم یا به ایما و اشاره ای بسنده کنم، آن چه را دیده بودم با صدای بلند تعریف کردم.

او هم از همه چیز حرف زده بود. سرش که گرم می شد، سیگار می کشید و از این و آن می گفت. اما از آنچه من دیده بودم، با هم دیده بودیم، حرف نزده بود. از بعد از مرگ حرف زده بود. ایستاده بود و بدون آن که به چیزی، کسی نگاه کند از بعد از مرگ حرف زده بود. مثل مجسمه ای سنگی که به عمد صورتش را ویران کرده باشند، هیچ حالتی در چهره اش ندیدم. مثل این که سال ها بود ایستاده بود. همه چیزش ساییده شده بود، برجستگی گونه های استخوانی، زانوها و آرنج دست راستش. مچ پاهایش را هم آن قدر کوبیده بودند که هر لحظه بیم افتادنش می رفت. بخار دهانش هم از لای لب هایش مدام بیرون می آمد و در هوای سرد حلقه می شد.

نمی دانستم چه کار کنم. پیش از این اتفاق نیفتاده بود. شده بود که ساعت ها قدم بزنیم بی آن که کلامی یا اشاره‌ای میان ما بگذرد. اما این طور نشده بود. زیر درخت ایستاده بود. صدای شرشر آب و غور غور قورباغه‌های نیزار کنار رودخانه، همراه سرمایی که تا عمق استخوان‌هایم پیش رفته بود، کلافه‌ام کرده است. حتا روزی هم که خیر مرگش را آوردند، این قدر کلافه نشدم. می دانستم که چه باید کرد. چگونه باید خبر داد و چه کار باید کرد تا مرگ را تحمل کند. برای همین هم بود که وقتی حرف‌هایم را شنید، پوزخند زد و شکلک درآورد. انگار نیمی از تنه‌اش در خاک بود و با دست‌ها به دم کزدمی غول‌آسا آویزان شده بود که از شاخه‌ی خشک و نازکی بالا می‌رفت. آخرش هم شاخه‌ی خشکیده شکست و در چند قدمی پای من افتاد. دستش را که جلو آورد - در پرتو آتش - زردی مانده‌ی دود سیگار را دور ناخن‌های انگشت‌های نشانه و میانی‌اش دیدم. از چربی خاک، در هوای مه گرفته و یک رنگ پارک می‌درخشیدند. آرزو کردم پیش از سست شدن زانوهایم راه بیفتد یا دست کم حرکتی بکند، حرفی بزند. دست‌هایم را زیر خاکستر آتش برد که تازه خاموش شده بود و بعد انگار که نوشیدنی گرمی را می‌نوشد، ناگهان سرش را به عقب انداخت و مشت‌ی خاکستر را ریخت دهانش. خواستم اعتراض بکنم زبانم سنگین و خشک شده بود. شاخه‌ی خشکیده‌ای را که روی یقه‌اش بود برداشت، بو کرد و انداخت طرف گربه‌ای که در گوشه‌ی قاب پنجره‌ای نشسته بود و زل زده بود به من. گربه که فرار کرد، از روی برگ‌های نم‌گرفته‌ی پاییزی راه رفت. با دقت و وسواس پایش را بلند می‌کرد و یک قدم جلوتر می‌گذاشت. انگار به دنبال برگ خشکی می‌گشت. صدای مفصل‌هایم آن قدر بلند بود که

صدای برگ‌های خشک شنیده نمی‌شد. گویی استخوان‌هایش داشتند از هم باز می‌شدند و نزدیک است اسکلتش روی چمن زیر درخت بیفتد. خاکستر سرد شده بود و بچه کژدم‌ها از سرما هجوم بردند به داخل سوراخ‌های خالی از نخاع مهره‌های ستون فقراتش که حالا کمی خم برداشته بود. استخوان‌های رانها و ساعدهایش را هم دیدم. دستی هم بود با انگشت‌های یخ‌زده و بی‌حس. به صورتش نگاه نکردم اما صدای گریه‌اش را شنیدم. بعد صدای پایش آمد. صدای نفس‌های تندش را هم شنیدم. نگاه نکرده بودم. سرم را که بالا آوردم، دیدم هنوز همان‌جا، زیر درخت ایستاده است و دارد رودخانه را نگاه می‌کند. دیگر صدای غور غور قورباغه‌ها نمی‌آمد. گریه هم نمی‌کرد. هیچ حالتی در چهره‌اش نبود. سیاهی چشم‌هایش ثابت بودند و هیچ چیز، جز انعکاس خاکستری آسمان در مردمک‌هایش دیده نمی‌شد. رودخانه آرام در بستر خود پیش می‌رفت و تنها تصویر پرنده‌ای در پرواز، نی‌های بلند و چند لکه‌ی ابر شبیه به روباه در آب بود.

گفتم: «عجیب است. همه‌اش فکر می‌کنم مرده‌ای و از تو، زیر همین درخت مجسمه‌ای ساخته‌اند.»

به رودخانه نگاه کرد. جلوتر نرفتم. نخواستم خیال کند می‌خواهم سؤال کنم یا چیزی را به یادش بیاورم. مدتی ساکت ایستاد و وقتی دست راستش را از جیبش بیرون آورد، می‌دانستم که می‌خواهد باز نقاب کلاهش را کمی پایین بیاورد و بعد یقه‌ی پالتویش را بالا ببرد. راه افتادم تا مجبور شود دنبالم بیاید. می‌خواستم مثل همیشه که قدم می‌زدیم، حرف بزنند.

کوچه‌های زیادی را پشت سر گذاشتیم. لبو فروش نبش دوراهی

سکه‌هایش را در جام برنجی لب پخ انداخت و با هر صدا زیر لب شماره‌ای گفت. پیرمردی که کلاه پشمی سبزش را تا روی بینی پهنش پایین کشیده بود، بر سکوی سنگی عمارت سقف مقرنس تسبیح می‌انداخت. پنجره‌ای روشن بود و لالایی غربی شنیده می‌شد. دیوار بلند کوچه ماه را پنهان کرده بود. مرد کلاه کپی به خانه‌ای رفت و در را محکم بست. صدای پرواز چند پرنده شنیده شد. درخت‌های چنار دو طرف نهر وسط کوچه برهنه بودند. موتور سواری که پاهایش را بلند کرده بود از میان گودال آب به شتاب گذشت. سقف و دیوار خانه‌ای فرو ریخته بود. بچه‌ای گریه می‌کرد. سایه‌ی سگی روی دیوار افتاده بود و هنوز می‌بایست کوچه‌های دیگر را برویم. تعداد خانه‌ها و حتا درخت‌ها را می‌دانستم. دیگر به ندرت آدمی می‌دیدیم. آمد و شد نبود و صداها گنگ و نامفهوم می‌شدند. از پرتو نور ماشینی که می‌گذشت، اشکال در هم شدند. مرزی وجود نداشت. پا را در گودال آبی گذاشت و از روی لکه‌ی نوری پرید و پشت دیوار گم شد. به دنبالش رفتیم. شاخه‌های برهنه‌ی تاکی روی صورتش سایه می‌اندازد. دست‌هایش را بلند می‌کند و در هوا چنگ می‌زند. کلاغ‌زنگی بالای سرش پرواز کرد. وحشت زده صورتش را در پناه‌شانه‌هایش می‌برد و به سختی نفس می‌کشد. می‌شمارم. با هر گام چهار بار هوای سرد را می‌بلعد. حالا شب‌نم روی سبیلش یخ زده و پوست چانه تا سیب‌آدمش خشک شده است. هوای سرد، تاریکی و سکوت به زیر پوستش نفوذ می‌کند. تا صبح باید پیش برویم. ردیف سروهای بلند، نقش برجسته‌ی شیر و خورشید بر سردر گچی عمارت کلاه‌فرنگی، اشکوب سقف شیروانی که جغد خوش سیمای درون آن با شنیدن صدای گام‌ها جیغ می‌کشد، نرده‌های فلزی،

ناتور شب که همیشه کبریتی برای روشن شدن برگ‌های نم گرفته  
 می‌خواهد، خانه‌ی ناخدا که در هر طرف آن یک فانوس دریایی آویزان  
 است و سردر آهنی‌اش را نقش الله تزئین کرده، نهر باریک خون که از زیر  
 دیوار سنگی بیرون می‌آید و بارویی که بر بلندای آن مرد مسلحی  
 پاسداری می‌دهد، آخرین نشانه‌هایی است که باید ببینند. تاریکی را  
 می‌شناسد. با صدای چرخش چشم‌ها، به دنبال ماه روی برف راه می‌رود.  
 شعاع درخشنده‌ی نور، جمجمه‌اش را روشن می‌کند. پایش را روی ماه  
 می‌گذارد و تکه‌های پراکنده‌ی یخ را که یک قدم جلوتر جمع می‌شوند  
 دنبال می‌کند. با شلیک تیربار به سایه‌ی دیوار پناه می‌برد. در عمق  
 گودال‌های صورتش دو گوی درخشنده به سرعت کوچک می‌شوند و در  
 کاسه‌ی سرش فرو می‌روند. دیگر صدایی شنیده نمی‌شود. پا را روی  
 سیاهی یخ زده‌ی زمین می‌کشد. انگشت‌هایش را در شکاف سیمانی میان  
 آجرها قلاب می‌کند. شعاع تیز نور از میان پیشانی‌اش به وسط کوچه  
 می‌افتد. سایه روشن‌های جمجمه‌اش بیشتر می‌شود و بر برآمدگی  
 شقیقه‌هایش می‌افزاید. همه چیز خاکستری می‌شود. کف دست‌هایم را  
 روی حفره‌های چشم‌هایم می‌گذارم. صدای فرونشستن پوتین‌ها بر یخ  
 روی زمین و چکاچک جنگ‌افزارها شنیده می‌شود. انگشت‌هایم را از هم  
 باز می‌کنم. نور نقره‌ای بر چشم‌هایم می‌تابد. گلنگدن تفنگی زیر نور ماه  
 می‌درخشد. می‌خندند. پژواک خنده در سرم می‌پیچد. گریه می‌کنم.  
 دست‌هایم خیس می‌شود. حرکت تند شانه‌هایم عذابم می‌دهد. درد در  
 تمام تنم می‌دود. چشم‌هایم یخ می‌زند. هیچ چیز حرکت نمی‌کند.  
 همه جا تاریک است. دور می‌شوم. به سرعت می‌دوم او را می‌بینم. برابر  
 کوه‌ها ایستاده است و خیره به ستاره‌ی صبح حرف می‌زند. بغض گلویم

را فشار می‌دهد و هر لحظه ممکن است که حق‌گریه‌ام از حرف زدن بازش دارد. پیش از این از مرگ حرف زده بود، از مردن ناگهانی و فراموش شدن، اما حالا دارد از گم شدن ناگهانی حرف می‌زند. از گم شدن پیش از مرگ و بعد از مرگ.

گفتم: «آخر مگر می‌شود؟ مگر شده‌ست؟ گم شدن بعد از مرگ را کسی باور نمی‌کند. تا حالا نشنیده، نخوانده.»

آب دهانش را فرو می‌دهد و دست‌هایش را در جیب‌هایش می‌کند. راه نمی‌رود، حرف می‌زند. پیشترها هم البته گاهی بدون آن که راه برود، حرف می‌زد. از موضوع یا آدمی که سر راه دیده بود، چیزهایی می‌گفت که همه عجیب بودند. ندیده بودم. چند بار هم با ایما و اشاره به دوستان گفته بودم باور نکرده بودند. آدمی ساده می‌دیدنش که دو فصل سال را کلاه و پالتو می‌پوشید و هیچ وقت نمی‌خندید. ندیده بودند بخندد. هر روز می‌آمد و می‌رفت. روی کارت ورود و خروج ماشین ساعت زن تمام روزها، پنج دقیقه به هشت و شانزده و پنج دقیقه ساعت خورده بود. کارت شماره ۵۳۵ را برمی‌داشت و ساعت می‌زد. نگاه نمی‌کرد. گودی زیر ابروهایش را نمی‌شد دید. نقاب کلاه روی چشم‌هایش سایه انداخته بود. انگشت شست دست راستش را روی عکس کارت می‌کشید. آن را در قفسه‌ی روی دیوار می‌گذاشت و می‌رفت. مدیر اداره او را دیده بود، باریک و بلند با قوسی به پشت، خود کار آبی میان دو انگشت نشانه و میانی. پرونده‌اش را خواسته بود. یک برگ بود. یک ورقه‌ی چاپی که با خود کار آبی قسمت‌های نقطه‌چین آن پر شده بود.

نام: حسین

نام خانوادگی: حشمت پناه

شهرت: ندارد.

شماره شناسنامه: ۲۴۱

فرزند: ابراهیم

رییس پایین صفحه را نگاه کرد که با جوهر قرمز در جلو «علت

ترک خدمت» نوشته بود: مجهول.

گفته بودم ممکن است دیگر نیاید، باورشان نمی شد. بعد هم که از گم شدنش حرف زدم باور نکردند. حیرت زده به هم نگاه کردند و به من پوزخند زدند. انگار که دیوانه شده باشم. هفته اش بود و همه جمع بودند. پنجاه نفری می شدند. پیش از آن که واعظ بر منبر خطابه برود، دیدمش که پایه ی میکروفون را در دست گرفته و دارد با صدای بلند همه چیز را می گوید. آن قدر بلند حرف می زد که گمانم صدایش تا خانه های اطراف هم می رفت که زن ها گریه می کردند. صدایشان را می شنیدم.

گفتم: «نیایست همه چیز را می گفتی، دست کم برای دوستان. تو خانه ها اگر هم شنیده باشند، مهم نیست. آن ها که تو را نمی شناسند.» ناراحت شد. گام هایش را تند کرد و تا مدت ها دیگر دنبالم نیامد. امروز هم که آمد یک ساعت زودتر آمده بود. چای جلوش گذاشتم و حرف هایش را گوش کردم. نگاهش نمی کردم. می دانستم که چشم هایش دو دو می زند و وقتی به صورتش نگاه کنم، صدایش زنگ غریبی پیدا می کند و مجبور می شود هر چند کلمه یک بار گلوش را صاف کند. می دانستم رنگش زرد مایل به اخرا بی شده است و صورتش را بدجوری کوبیده اند.

گفتم: «آخر مگر می شود؟ تا حالا نشده، هیچ کس نشنیده، ندیده،



حرفی نزد. حرکتی نکرد.

گفتم: «وحشتناک است، نمی دانستم.»

حالا می دانم که نیست. تا همین چند وقت پیش هم بود، خودم

دیدمش، اما امروز نیست.

زمستان ۱۳۶۳

تهران

بسیار که برود، مشرق و مغرب بر آن بر رافو تمام ششست پدر در گوشه  
در شاخ و برگ حیات که دانه کشید، مادر را در آن گذاشت و خاکها  
پدر را بچند

آینه که پدر نگاهش میکرد، مادر را در آن نگاه میکرد، آن آینه را  
پدر با خود میبرد، آن آینه را در خانه داشت، روی آینهام که

پدر را در آن آینه بر چین را پوشیده بودم که گل های زینت زرد  
سوز که به آفتاب رفت و همه کنار در حیات ایستاد، پدر هر روز

در آن آینه می زد و در هر وقت، شاخ های از بند را که در آن آینه  
می بست و نگه نگه می کرد همه به طرف می زدند، آن آینه  
در آن آینه که در آن آینه بود، آن آینه را در آن آینه

# آینه‌ی سنگی مادر بزرگ

در آن آینه می زد و در هر وقت، شاخ های از بند را که در آن آینه  
می بست و نگه نگه می کرد همه به طرف می زدند، آن آینه  
در آن آینه که در آن آینه بود، آن آینه را در آن آینه



مادر که مرد، عشرت و مادر بزرگ او را در حمام شستند. پدر در گوشه‌ی  
 پر شاخ و برگ حیاط گودالی کند، مادر را در آن گذاشت و خاک‌ها را  
 روی او ریخت.

عمه که آمد، نگاهش نکردم، به طرف عشرت رفتم که گوشه‌ی سرسرا  
 ایستاده بود. عشرت گریه کرد و صورتش را گذاشت روی شانهم که  
 لخت بود.

(پیراهن یقه کشتی پرچین را پوشیده بودم که گل‌های زنبق زرد  
 داشت.)

مادر بزرگ به اتاقش رفت و عمه کنار در حیاط ایستاد. پدر هنوز در  
 حیاط قدم می‌زد و در هر رفت، شاخه‌ای از بید را، که در دسترسش بود،  
 می‌شکست و تکه تکه می‌کرد. عمه به طرف من آمد و دستش را گذاشت  
 روی شانهم. حرفی نزدم. به تور پر کلاغی حاشیه‌ی پیراهن سیاهش نگاه  
 کردم که دور گردن کوتاه و بازوی چاقش را پوشانده بود. عشرت نشست  
 روی گل‌حنایی قالی لاک‌رنگ و با دامن خاکستری پلیسه‌دار کهنه‌اش،  
 اشک‌های روی گونه‌های فرو افتاده‌اش را پاک کرد.

نگاه عمه کلافه‌ام کرده بود. رفتم به طرف اتاق جنوب شرقی و در آستانه‌ی در آن ایستادم. مادر بزرگ از پشت پنجره، حیاط را نگاه می‌کرد. پدر رفته بود و خط صافی از شاخه‌ی خرد شده‌ی بید تا پشت در حیاط ادامه داشت. مادر بزرگ حرفی زد که نفهمیدم. به آینه‌های اتاق نگاه می‌کردم. آرام در اتاق مادر بزرگ را بستم و به طرف آینه‌ی قدی سنگی نقش برجسته‌ی اکلیلی انتهای سرسرا رفتم، که پروانه‌های بنفش بر زمینه‌ی سربی چیت، پوشانده بودندش. پروانه‌ها پرواز کردند و دیدم مادر در جام آینه، روی عسلی مخمل نشسته و گیسویش را شانه می‌زند:

مادر چتر گیسویش را رها کرد تا تار موی خرمایی رنگ را از دور نگیب کبود انگشتری بیرون بیاورد. چون عینک درشت نمای دسته استخوانی را که زمان آرایش به چشم می‌گذاشت، همراه نداشت، دستش را بالا برد و مو را از شکاف کلاف پیچ در پیچ انگشتری بیرون آورد. ماهیچه‌ی بازوی راستش جمع شد و پوست گندمگون انحنای شکیل سرشانه تا آرنجش درخشید. مو را که با دو انگشت اشاره و شست گرفته بود، رها کرد تا از میان انگشت‌ها، عشرت را ببیند که از جلو پنجره می‌گذشت و می‌رفت تا در را روی مادر بزرگ باز کند.

مادر بزرگ با آینه آمد. پدر سفارش داده بود. یک آینه‌ی سنگی قدیمی با قاب نقره‌کاری، کار دست کرمان که در حاشیه‌ی آن، سه شاخه‌ی گل نیلوفر به رنگ فیروزه‌ای و پوست پیازی نقاشی شده بود. مادر بزرگ آینه را جلو مادر گرفت. مادر بلند شد. عشرت با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد که روی آن دو استکان با گالش نقره‌ای بود. سرخی کم رنگ چای از روزه‌های شبدری گالش دیده می‌شد.

مادر گفت: «نمی خورم.» و به آینه پشت کرد.

مادر بزرگ گفت: «چرا مویت صاف نیست.» و رفت به حیاط.

عشرت هم به دنبال مادر بزرگ رفت تا چای او را بدهد.

در که باز شد، حرکت هوا گیسوی مادر را به دور صورتش ریخت که با انگشت های ظریف و کشیده اش جمعشان کرد و با سنجاق های عنابی رنگ نگهشان داشت. نگین کبود زمرد روی لاله ی گوشش درخشید. سرخاب کم رنگی شقیقه هایش را پوشانده بود و فرورفتگی زیر گونه اش از پایین گوش ها تا کنار لب ها ادامه داشت.

مادر بزرگ گفت: «مفتی که نیست. چون تو دوست داری می خرد.»

عشرت زیر درخت گوشه ی حیاط ایستاده بود و مادر بزرگ را نگاه

می کرد که جام آینه را رو به خورشید گرفته بود و می کوشید انعکاس شعاع آفتاب را در آن به او نشان بدهد. خورشید پشت درخت بید مشرف به پلکان سنگی اتاق خواب بود و شاخه های باریک و بلند بید، در زمینه ی خاکستری آسمان، نیمه ی بیشتر جام آینه را پر کرده بود.

مادر تار موی روی دامنش را برداشت، از میان لب های نم گرفته اش

گذراند و به دور انگشت بدون انگشتی پیچاند، از پله ها بالا رفت و در اتاقش را محکم بست.

مادر بزرگ آینه را داد به عشرت و نشست روی لبه ی سنگی حوض

و چای را آرام آرام سر کشید. عشرت با پارچه ی آستری، کشیدگی انگشت مادر را از روی جام آینه پاک کرد. مادر بزرگ خندید و جاپودری منقش به پرنده ی کوچکی را باز کرد و با سه انگشت لاغر و سفیدش، لبه ی مخمل نازک سرخابی رنگ درون آن را گرفت، به پودر آغشته کرد و لکه ی بازمانده از جوش پوستی زیر چشمش را پوشاند.

مادر هر روز صبح، روی عسلی مخمل جلو آینه‌ی قدی انتهای سرسرا می‌نشست، گیسویش را شانه می‌زد و نرم و صاف که می‌شد، با سنجاق‌های عنابی رنگ در دو طرف صورتش جمع می‌کرد و خال‌های صورتش را با سرخاب می‌پوشاند. مادر اغلب پیراهن‌های یقه‌باز می‌پوشید که آستین کوتاه بود و پرچین.

پدر هیچ وقت نخواست مادر بلوز و شلوار یا چیز دیگری بپوشد. دوست داشت او را با پیراهن‌های پرچین ببیند و گیسوی صاف و صورت بدون خال. شکل زنان را در غزل‌ها مسخره می‌کرد و چین و شکن مو و خال صورت را بیشتر وصف مغبچه‌ها می‌دانست. همه جای خانه را آینه گذاشته بود تا مادر در هر فرصتی بتواند بافته‌های گیسوی پر جعدش را صاف کند و خال‌های صورتش را بپوشاند. هرگاه، هر جا، آینه‌ای می‌دید سنگی و قدیمی که تصویر مجازی آن، عین حقیقی بود، آن را می‌خرید و به مادر هدیه می‌کرد. تمام تاقچه‌ها، کمد‌ها و ستون‌ها پوشیده از آینه بود. یک بار یک آینه‌ی بیضی شکل با قاب سنگی خرید که گوشه‌ی راست جام آن، نقش دو کنیز مصری با گیسوی بافته، تراش خورده بود. کنیزان گیسوی بانویی را که برابر آینه‌ای به همین سان نشسته بود شانه می‌زدند. آینه دورو بود و در روی دیگر آن، به جای نقش کنیزان و بانو، لوحی به خط کهن مصری نوشته شده بود. مادر این آینه را بیشتر از همه دوست داشت و آن را در اتاقش، پایین تختخواب گذاشته بود تا این که پدر باز آینه خرید و به مادر بزرگ داد تا برای مادر بیاورد. (همان آینه‌ی سنگی با قاب نقره کاری شده.) مادر این آینه را که دید، روی جام آن انگشت کشید، به اتاقش رفت و با آینه‌ی بیضی شکل مصری بیرون آمد و

عشرت را صدا زد. عشرت در حیاط بود و با مادر بزرگ درباره‌ی آینه‌ی تازه حرف می‌زد. مادر می‌لرزید و انعکاس تابش آینه‌ی بیضی شکل مصری در آینه‌ی قاب مسی مشبک روی ستون، تصویر موج او را در آینه‌ی قدی انتهای سرسرا تیره و محو نشان می‌داد.

مادر بزرگ با آینه‌ای که آورده بود به اتاقش رفت. عشرت پایین پله‌ها ایستاد. من بالا رفتم. ترسیده بودم. مادر می‌لرزید. پرسیدم: «چی شده؟» مادر گفت که ندیده است. در جام آینه، هیچ چیز جز نقش فیروزه‌ای گل نیلوفر و شاخ و برگ پوست پیازی آن ندیده است. انگار که نگاه نکرده و جلو آینه نایستاده است. روی آن انگشت هم کشیده اما باز آینه صفحه‌ای بوده سفید و درخشنده با گل نیلوفر و شاخ و برگش. وحشت کرده. فکر کرده که نیست، که جابجی است روشن و شفاف که هیچ تصویری ندارد. دستش را گرفتم که نترسد، که بداند هست، وجود دارد، نفهمید. همان‌طور حرف زد و لرزید. از آینه‌های اتاقش گفت که وقتی در آن‌ها نگاه کرده هیچ چیز ندیده است. جام آینه‌ی بیضی شکل مصری را که در آن نگاه می‌کرد، نشانم داد. نگاه نکردم. آینه‌های کوچک را به یادش آوردم و آینه‌ی درون صدف را. لحظه‌ای ساکت شد و چشم‌هایش درخشیدند. خوشحال از عشرت خواستم که آینه‌ی صدفی را بیاورد. عشرت به اتاق رفت و مادر هیچ نگفت. ایستاده بود و زلزله بود به جایی که نمی‌دیدم. عشرت آینه‌ی صدفی را آورد. آینه‌ی بیضی شکل مصری را از مادر گرفتم، به عشرت دادم و آینه‌ی صدفی را کف دست‌هایش گذاختم که همان‌طور مانده بودند. انگشت‌هایش را به دور صدف جمع کرد و بی آن که به عشرت نگاه کند از او خواست تمام آینه‌ها را به اتاق مادر بزرگ ببرد. عشرت از پله‌ها پایین رفت و آینه‌ی



بیضی شکل مصری را در اتاق مادر بزرگ گذاشت و آمد که آینه‌ی قاب مسی روی ستون را بردارد. احساس کردم نبایست حرفی می‌زدم، دخالت می‌کردم. اما امیدوار بودم که مادر در آینه‌ی صدفی نگاه کند و تصویر خود را ببیند. نگاه نکرد. همان‌طور بالای پله‌ها ایستاد و صدف را در دست‌هایش نگه داشت تا عشرت تمام آینه‌ها را در گوشه و کنار اتاق مادر بزرگ جا داد و رفت که آینه‌ی قدی انتهایی سرسرا را ببرد. آینه سنگین بود و نمی‌توانست آن را بلند کند. مادر از او خواست تا ملاف‌ای روی آن بکشد. عشرت ملاف‌هی سربی رنگ چیت را که پروانه‌های بنفش داشت، روی آینه انداخت.

عمه دیگر گریه نکرد. عشرت پشت سر او ایستاده بود و شانه‌هایش را می‌مالید.

گفتم: «عمه چقدر دیر آمدی؟»

عمه گفت: «کاش نیامده بودم، عمه. آخر مگر همان‌طور که بود چه طور بود؟ چرا...»

صدای گریه‌ی عشرت نگذاشت عمه حرفش را تمام کند. دست عمه را گرفتم و بردمش گوشه‌ی حیاط. همان جا که خاک‌های تازه‌اش رنگ قهوه‌ای تیره داشت و شیار پشت بیل روی آن مشخص بود. عمه خم شد، شاخ و برگ‌های خرد شده‌ی اطراف را جمع کرد و ریخت روی خاک و گفت:

«نقش بیل دلم را می‌لرزاند. انگار که بر تنش کشیده باشند.»

پدر هرگز مادر را اذیت نکرد. دوستش داشت، بیش از آن که

مادربزرگ و عمه فکرش را بکنند. مادر هم همین طور، پدر را دوست داشت و به او احترام می گذاشت. هر وقت پدر آینه‌ای به مادر می داد، صبح فردا، مادر زودتر از هر روز از خواب بیدار می شد، به حمام می رفت، جلو همان آینه می نشست، با دقت گیسویش را صاف می کرد، خال‌ها را با سرخاب می پوشاند، پرچین‌ترین پیراهنش را می پوشید و به اتاقش برمی گشت.

بارها صدای تحسین آمیز پدر را شنیده‌ام.

گفتم: «عمه، پدر همیشه مادر را دوست داشت...»

عمه گفت: «می دانم عمه، اما مگر مادربزرگ می گذاشت...»

عمه انگار که نخواهد من اشک‌هایش را ببینم، صورتش را برگرداند و به سرعت حیاط را پشت سر گذاشت.

آفتاب تمام حیاط را پر کرده بود و داشت کم کم نم روی آجرها را

می گرفت. ماهی‌های حوض در سطح آب بی حرکت ایستاده بودند. آب

بدون موج حوض، چون جام آینه می درخشید و شعاع تابش آفتاب را بر

روی پنجره‌ی مهتابی اتاق مادر می تاباند.

مادر اغلب توی قاب این پنجره می ایستاد یا به مهتابی می آمد و با

انگشت‌های کشیده‌اش، طارمی جلو آن را مشت می کرد تا آفتاب به

پوستش بتابد و دست‌های ظریف و بلندش را شکیل‌تر کند. پدر در

باغچه، برگ‌های زرد شده‌ی شمعدانی‌ها را به دقت می چید و علف‌های

هرزلا به لای گل‌ها را از ریشه می کند و گوشه‌ای جمع می کرد تا

بخشکد.

پدر برگ‌های خشکیده را آتش زد و جلو آن نشست. مادر از پشت پنجره‌ی اتاقش کنار رفت و در مهتابی ایستاد. مادر بزرگ وارد حیاط شد و فلکه‌ی آب حوض را باز کرد. آب فواره زد. در رنگین کمان بیش از سه رنگ دیده نمی‌شد و شعله‌های آتش در روشنایی روز به چهره‌ی پدر رنگ غریبی داده بود. پدر دست‌هایش را در مویش فرو کرد و سرش را تکیه داد به ستون ساعدها. مویش جوگندمی شده بود و شقیقه‌هایش برجسته و پیشانی بلندش را بیشتر نمایان می‌کردند. احساس کردم پدر دارد پیر و شکسته می‌شود. کمتر نگاهش کرده بودم. مادر هم نگاه نمی‌کرد. تنها مادر بزرگ، ساعت‌ها به او خیره می‌شد و پدر نمی‌توانست از زیر نگاه او خود را رها کند. به مادر گفته بود که نمی‌تواند، انگار که نگاه مادر بزرگ طلسمش می‌کند.

آتش که خاموش شد مادر به اتاقش رفت و پشت به پنجره نشست و در آینه‌ی کوچک درون صدف نگاه کرد، صدفی به اندازه‌ی گل قالی. صدف را که باز کرد در وسط مخمل خاکستری و نرم درون آن، یک نیم کره‌ی سنگی صیقل شده بود. مادر در این سنگ نگاه کرد. باغچه‌ی شرقی حیاط و قسمتی از حوض دیده می‌شد. پدر نفس زنان بر لبه‌ی سنگی حوض نشست. عشرت لیوان لب طلا را به او داد و در صدف گم شد. مادر بزرگ از زیر نیم کره‌ی سنگی بیرون آمد، انگشت‌هایش را در لا به لای موی پدر فرو کرد، پشت گوش‌ها و گردنش را مالید و کنار او نشست. پدر، آرام، بی‌آن که حرفی بزند، حرکتی بکند، لبه‌ی دور طلایی لیوان را به دهان گذاشت و نم نمک از آن نوشید. مادر خسته شد. سرش را گذاشت روی بالش و گریه کرد. صدای گریه‌ی او را پدر هم شنید، مادر بزرگ هم. پدر لیوان را داد به مادر بزرگ و از در حیاط بیرون رفت.

مادر بزرگ شربت لیوان را ریخت توی آب حوض.

صبح ماهی‌ها مرده بودند. پدر در گوشه‌ی پر شاخ و برگ جنوب غربی حیاط گودالی کند، ماهی‌ها را در آن انداخت و خاک را روی آنها ریخت. مادر ندیده بود. عشرت هم ندیده بود. مادر بزرگ که شکم‌های سفید و باد کرده‌ی ماهی‌ها را روی آب حوض دیده بود، خندیده بود و عشرت را صدا زده بود. مادر تکیه داده بود به طارمی مهتابی جلو اتاقش. عشرت تنگ بلور را زد توی آب حوض. زیر ماهی‌ها ماهی‌ها با دهان باز و چشم ترکیده آسمان را نگاه می‌کردند. آسمان صاف بود و بی‌رنگ و هیچ چیز در آن دیده نمی‌شد. ماهی‌ها را مادر خریده بود، همه را، هر سال یکی، در سالگرد ازدواجش. نوزده تا بودند. پدر به حیاط آمد. مادر رفت به اتاقش.

مادر بزرگ گفت: «چالشان کن.»

پدر باغچه را کند. عشرت ایستاده بود کنار حوض.

مادر بزرگ گفت: «آب حوض را عوض کن.»

عشرت تنگ بلور را داد به پدر. مادر بزرگ دست‌هایش را شست.

مادر سراسر شب را بیدار مانده بود. گیسویش صاف بود و چشم‌هایش انگار که سرخاب مالیده باشد، سرخ بودند. حتا پشت پلک‌ها که بلند بودند و تاق ابروهای کماتی‌اش را دوچندان نشان می‌دادند. مادر بزرگ دست‌هایش را خشک کرد و نشست جلو آینه‌ی قدی انتهای سرسرا و چشم‌هایش را سرمه کشید. مادر پا گذاشت روی پله‌ی چهارم، پشت شانه‌ی مادر بزرگ. (من در آینه دیدم.) پدر آمد تو، خسته بود. نشست روی مبل. مادر بزرگ او را دید. سرمه‌دان را گذاشت در کیف کوچکی که

همراه داشت و پدر را نگاه کرد. مادر بزرگ که به اتاقش رفت، پدر هنوز نشسته بود. مادر از پله‌ها پایین آمد و پشت سر من ایستاد. نشسته بودم رو به آینه‌ی قدی و پدر را نگاه می‌کردم. انگار که بغض کرده باشد، مرتب آب دهانش را فرو می‌داد و چشم‌هایش در زیر پلک‌های فرو افتاده‌اش روی گل‌های قالی سر می‌خوردند. مادر با دست‌هایش صورتم را پوشاند. دست‌هایش گرم بودند و می‌لرزیدند. خوشم آمد، نخواستم که بردارشان. دست‌هایش را مشت کردم و به صورتم فشار دادم تا نلرزند و تنها گرمایش را حس کنم. صدای فرو افتادن جسمی سنگین را شنیدم، خواستم نگاه کنم، مادر دست‌هایش را به دور شانه‌ها و سرم حلقه کرد و صورتم را گذاشت روی سینه‌اش. نفس نفس می‌زد و صدای دلش تمام تنم را لرزاند. دست‌هایش را گرفتم و به صورتش نگاه کردم. اشک گونه‌هایش را خیس کرده بود.

گفتم: «چرا...»

کف دست عرق کرده‌اش را گذاشت روی دهانم و به اتاق مادر بزرگ اشاره کرد که درش بسته بود. بعد دستم را گرفت و با هم رفتیم به حیاط. می‌لرزید. دست‌ها و تمام تنش می‌لرزیدند. روی لبه‌ی حوض نشست و دست راستش را گذاشت در آب. ماهی‌ها به دور دستش جمع شدند و به انگشت‌هایش تک زدند. می‌دانستم هنوز گریه می‌کند. به صورتش نگاه نکردم. فکر کردم ماهی‌ها را بشمارم. زیاد بودند. نمی‌شد شمردشان. می‌رفتند و می‌آمدند. سعی کردم بشناسمشان تا اشتباه نکنم. دیدم چشم یکی از آنها ترکیده است. ترسیدم. انگشت‌های مادر را فشار دادم و به صورتش نگاه کردم ببینم او هم چشم ماهی را دیده است. دیدم گریه می‌کند و به جایی خیره شده که من نمی‌بینم. به حوض نگاه کردم. تمام

ماهی‌ها با چشم‌های ترکیده و دهان باز مادر را نگاه می‌کردند. رفتیم عشرت را صدا بزنم، مادر بزرگ لیوان پایه بلند لب طلایی را شربت کرده بود تا عشرت آن را به پدر بدهد. پدر در اتاقش بود. وقتی برگشتم مادر دست‌هایش را روی صورتش گذاشته بود و گریه می‌کرد. پرسیدم: «چرا گریه می‌کنی؟» حرفی نزد. نخواست به من بگوید.

عمه گفت: «اگر مادر بزرگ نبود، این طور نمی‌شده.» همان‌طور که به من گفت، عشرت خودش را انداخت روی پله‌های سرسرا که به اتاق مادر می‌رفت و همان‌طور که شانه‌هایش تکان می‌خوردند، یک‌ریز گفت: «خانم جان... خانم جان...»

عمه سرش را به ستون گچی سرسرا تکیه داد و آه کشید و چشم‌هایش را بست. صورتش گرد بود و سفید با گونه‌های گل‌انداخته. لب‌های درشت و قلوه‌ای، چشم‌های کشیده و مژه‌های بلند و تاب خورده. گیسوی صاف و سیاه با تارهای سفید بیشتر در دو طرف فرق سر. عشرت گریه می‌کرد و مادر بزرگ آب می‌ریخت. مادر را کف حمام خوابانده بودند، رو به قبله. مادر بزرگ جام مسی لب یخ را پراز آب کرد و ریخت روی صورت مادر. عشرت لیف کشید، همه جا را. اما بیشتر روی پیشانی‌اش را، طوری که انگار بخواهد خال‌ها را بتراشد. گونه‌هایش برجسته بودند و سفید و سایه انداخته بودند روی فرورفتگی‌های پایین آن‌ها. بیشتر نتوانستم تحمل کنم. بیرون آمدم. دیدم پدر در گوشه‌ی پر شاخ و برگ جنوب غربی حیاط گودال می‌کند. مادر بزرگ گفته بود. خواسته بود که کنار ماهی‌ها خاکش کند.

عمه گریه کرد و گفت که برای هیچ کس گریه نکرده، نخواسته که

توی سرش بزند، شیون کند و گل‌های قالی را چنگ بزند. عمه مادر را دوست داشت. از همان اول به دلش نشسته بود. عمه گفته بود که مادر ایستاده بود تو درگاهی و یک گل پامچال درشت را فرو کرده بود توی گیسویش، طوری که پدر خال‌های پیشانی‌اش را نبیند. پدر او را دیده، لبخند زده و نشسته روی سکوی سنگی جلو اتاق ارسی چهاردری، درست رو به روی مادر. مادر بزرگ پدر را دیده بود، مادر را هم. به عشرت گفته بود لیوان پایه بلند لب طلایی را از تو گنجه آورده بود. پر شربت کرده بود تا برای پدر ببرد. پدر لیوان را از عشرت گرفته بود و خواسته بود به مادر بدهد. مادر خندیده بود و زیر لب حرفی زده بود که پدر شنیده بود و عصر همان روز با مادر بزرگ رفته بود خواستگاری. مادر بزرگ گفته بود که مادر یک پیراهن پرچین گل بهی پوشیده بود و گمانم روی پیشانی و صورتش را آن قدر سفیداب و سرخاب مالیده بود که پدر خال‌ها را ندیده بود. مادر بزرگ هم ندیده بود. پدر دو تا لاله‌ی ناصرالدینشاهی و آینه‌ی میناکاری شاه‌عباسی مادر بزرگ را چشم روشنی برده بود. پرویا قوت روی تاج و چشم‌های سرخ و زل زده‌ی شاه، عمه را ترسانده بود.

عشرت گریه کرد. نتوانست تحمل کند. سرش را گذاشت روی زانوی عمه و گیسویش را چنگ زد. تکیه داده بود به قاب در آشپزخانه و بی صدا اشک ریخته بود تا عمه حرفش تمام شده بود. انگار که بغض کرده باشد، صدایش در نمی‌آمد. از همان جا که نشسته بود خودش را کشان کشان رساند به عمه. عمه شانه‌های او را مشت کرد و سر خودش را زد به ستون گچی سرسرا. انگار که نخواهد گریه کند. لبش را گاز گرفته بود و

باریکه‌ی خون روی چانه‌اش نشسته بود و می‌چکید روی تور پر کلاغی یقه‌ی پیراهن سیاهش. عشرت هم دید. خون چکید روی دستش. سرش را بلند کرد، دید از لب عمه خون می‌آید. به صورتش زد و دوید تا دستمال بیاورد.

عمه گفت: «نمی‌خواهد، چیزی که نشده.»  
عشرت ترسید. صورتش را ناخن کشید. مادر را که دیده بود،

مادر بزرگ هم گفته بود: «نمی‌خواهد، چیزی که نشده.»

تا رفته بود به اتاق مادر که پیراهن او را بدهد - پیراهن یقه کشتی پرچین را که گل‌های زنبق زرد روی آن هست - دیده بود مادر روی تختخواب خوابیده است. نخوابیده بود بیدارش کند. پیراهن را گذاشته بود روی تختخواب، طوری که وقتی مادر چشم‌هایش را باز می‌کند، آن را ببیند. دستش مالیده بود به مایع گرم و لزج خون. دیده بود باریکه‌ی خون از گوشه‌ی دهان مادر بیرون زده و پهن شده روی روبالشی گل دوزی شده و چکه می‌کند توی صدف. صدف خالی بوده. نمی‌ترسد. نمی‌فهمد چی شده. می‌دود بیرون تا به مادر بزرگ بگوید.

مادر بزرگ در حیاط نشسته بود و با سرخاب لک و پیس‌های صورتش را می‌پوشاند. آینه نداشت. در آب حوض نگاه می‌کرد که راکد بود و بدون ماهی. عشرت را که دید بلند شد. عشرت حرفی نزد. انگار تازه احساس کرده بود، مادر بزرگ را که دید، زبانش بند آمد، زانوهایش سست شد و همان‌جا نشست و با دهان باز زل زد به اتاق مادر. مادر بزرگ دستش را دراز کرد و عشرت به کمک او بلند شد. با هم از پله‌ها بالا رفتیم. عشرت خواست که دستمال بیاورد. مادر بزرگ گفت:



نمی‌خواهد، چیزی که نشده» و رفت به اتاق مادر. دندان‌های مادر کلید شده بودند. مادر بزرگ با میله‌ی سرمه‌دان خرده‌های نیم‌کره‌ی سنگی درون صدف را از دهان مادر بیرون آورد. سرمه و خون در هم شدند و لب‌های مادر را تیره کردند. من بیرون آمدم.

پدر نبود. عشرت افتاده بود روی پله‌ها و گریه می‌کرد و او را صدا می‌زد. مادر بزرگ عشرت را صدا زد. عشرت رفت توی اتاق مادر. هنوز گریه می‌کرد. صدایش را می‌شنیدم. بعد بیرون آمدند. عشرت پاهای مادر را گرفته بود و مادر بزرگ دست‌هایش را از پله‌ها پایین آمدند و رفتند توی حمام.

من که رفتم، مادر خوابیده بود. مثل همیشه که به حمام می‌رفت و عشرت بدنش را لیف می‌کشید. مادر بزرگ آب می‌ریخت و عشرت لیف می‌کشید، همه جایش را، بیشتر پیشانی‌اش را. نتوانستم تحمل کنم. بیرون آمدم، دیدم پدر در گوشه‌ی پر شاخ و برگ جنوب غربی حیاط گودال می‌کند.

خاک‌ها را که بیرون ریخت، ماهی‌ها بیرون افتادند، یکی بعد از دیگری. پدر بیل را بلند کرد و با پشت آن زد روی ماهی‌ها. ماهی‌ها همان‌طور با دهان باز و چشم‌های ترکیده آسمان را نگاه می‌کردند.

آسمان صاف بود و بی‌رنگ و هیچ چیز در آن دیده نمی‌شد.





از آن جهت که در این روزها که ششما را روی پیراهن و پیراهن را بر روی ششما  
 از آن جهت که در این روزها که ششما را روی پیراهن و پیراهن را بر روی ششما  
 از آن جهت که در این روزها که ششما را روی پیراهن و پیراهن را بر روی ششما  
 از آن جهت که در این روزها که ششما را روی پیراهن و پیراهن را بر روی ششما  
 از آن جهت که در این روزها که ششما را روی پیراهن و پیراهن را بر روی ششما

باز هم باد در پیراهنش پیچید و دامن پرچینش فضای خالی کف اتاق را پوشاند. بویش، هوای دم کرده‌ی اتاق را پر کرده بود. از وحشت افشای مرگش پنجره را بسته بودم. می دانستم کشاله‌های ران و زیر بغل هایش زود فاسد می شوند.

پرتو خورشید از پنجره روی پیراهنش افتاده بود و قوس بلند پستان هایش سایه انداخته بود روی کشیدگی بالای شکمش. در را بستم و از کنار مبل به طرف پنجره رفتم.

سر شاخه‌های درخت افاقیا رسیده بودند به هره‌ی مهتابی اتاق روبه‌رو و پراز گل شده بودند. آجرهای کف مهتابی و قسمتی از سنگفرش حیاط از گلبزرگ‌های پولکی شکل افاقیا پوشیده شده بود. گریه‌ی شهلا خانم از جایی پرید روی هره‌ی مهتابی و همان‌طور که به من نگاه می کرد، پشتش را قوس داد. پنجره را نیمه باز گذاشتم و پرده را کشیدم. پوست گندمگون صورتش در سایه روشن اتاق مهتابی شده بود و ذرات اکلیلی سایه‌ی پشت چشم هایش می درخشیدند. بالای سرش ایستادم. کشیده‌تر و لاغرتر به نظر می رسید. گیسوی خرمایی اش را که باد پریشان کرده بود شانۀ زدم و مثل همیشه، چند تارش را حلقه وار روی

شقیقه‌هایش خواباندم و با مداد ابرویی که داشت خط دور لب‌هایش را پررنگ کردم و پشت آن‌ها را سایه انداختم. دلم می‌خواست برجسته و پر خون باشند. مثل آخرین باری که از گل‌های افاقیا حرف زده بود.

مدت‌ها بود که عصرها به کافه‌ی پولونیا می‌رفتم که کمتر دوستانم می‌آمدند. روز دوشنبه را هم به عادت همیشگی سر میزی نشستم که نزدیک در ورودی بود. وقتی روزنامه را که چهار لا بود باز کردم، دیدم سیما با گیسوی بلند خرمایی که آن را در یک طرف سرش جمع کرده بود، پشت به ویتترین کافه ایستاده است. یاد قراری افتادم که هفته‌ی پیش با صهبا گذاشته بودم. از کافه‌چی پرسیدم: «کسی سراغ من را نگرفت؟» و نشانی‌های صهبا را دادم. گفت: «نه» و به طرف جوانی رفت که در انتهای کافه نشسته بود و داشت بی‌حوصله کتابی را ورق می‌زد.

در آستانه‌ی ورودی کافه ایستادم. سیما که حالا لب جوی آب، نزدیک درخت چنار ایستاده بود، به طرف کافه چرخید. نتوانستم نگاهم را از روی پیشانی بلند و چشم‌هایش که مدام رنگ می‌باختند، بردارم. سلام کردم و همان‌طور که نزدیکش می‌شدم، گفتم: «بفرمایید تو تا صهبا هم بیاید.» تشکر کرد و شانه به شانه‌ام ایستاد. نفس‌هایم پرشتاب شده بود. دستم را به طرف در کافه دراز کردم و سر شال‌گردنم را جلو دهانم گرفتم و به دنبالش رفتم. وارد کافه شد و کنار میز دوم ایستاد.

آن روز صهبا نیامد. سیما شیرینی و قهوه‌اش را که خورد، بلند شد. حساب میز را پرداختم و همراهش بیرون رفتم. به سه‌راهی انتهای خیابان که رسیدیم قدم‌هایش را آهسته کرد و بدون آن‌که نگاهم کند، گفت: «متشکرم» و به سرعت از روی پل فلزی جوی آب گذشت و در صف

جمعیتی ایستاد که داشتند سوار اتوبوس می شدند. دو مرد و یک زن چادری که پشت سرش ایستادند به طرف کافه برگشتم. می خواستم از صهبا بخواهم هرچی درباره‌ی سیما می داند، تعریف کند.

وارد کافه که شدم، کافه‌چی نگاهی به سر تا پایم کرد و در حالی که به قسمت میخانه می رفت که از ساعت هفت دایر می شد، صدایم زد. به میخانه که رفتم، بطری و استکانی را روی میز گذاشت و گفت: «چند بیک بخوری، بد نیست.» و پیش از آن که حرفی بزنم، به کافه برگشت. هنوز نفسم با شتاب بیرون می آمد که تنها مشتری گوشه‌ی میخانه سرش را از روی میز برداشت و بعد از چند سکسکه خواند:

«به خاکم ای هما، چشم طمع آهسته تریگشا

مباد از باد مرگان تو شمع استخوان سوزد»

سه روز بعد را به اداره رفتم. به صهبا تلفن زدم که برایم مرخصی رد کند. از صبح به کافه می رفتم و همان جا ناهار می خوردم و حوالی ساعت شش، در میخانه سر میزی می نشستم که کافه‌چی روی آن یک بطر ودکای پنج‌جاه و پنج و یک استکان کمر باریک با مقداری مزه می گذاشت.

روز سوم، وقتی هنوز بیش از دو استکان ودکا نخورده بودم، کافه‌چی کنارم ایستاد و گفت: «بد نیست سری به بیرون بزنی.» استکانی را که پر از ودکا بود به دستش دادم و در آستانه‌ی ورودی میخانه به کافه ایستادم. شلوغ بود و سر میز دوم، دو زن و یک مرد نشسته بودند و سیما در پیاده‌رو، پشت به ویتترین ایستاده بود. نسیم سردی پوست پیشانی‌ام را جمع کرد، پاهایم کرخت شد و میل به نشستن تمام وجودم را پر کرد.

کافه‌چی گفت: «پس چرا ایستادی؟ تو این سرما که نمی تواند زیاد

کافه‌چی که پشت سرم ایستاده بود، کف دستش را بین کتف‌هایم فشار داد، وارد کافه شد، فنجان قهوه‌ای را از روی سینی در دست پیشخدمت برداشت و به دستم داد. قهوه را لاجرعه سر کشیدم و همان‌طور که شارب سبیلیم را پاک می‌کردم بیرون رفتم.

گفت: «فقط دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها می‌توانم بیایم.»

و از این که نتوانسته بود زودتر خبر بدهد، معذرت خواست.

گفتم: «مهم نیست.»

گفت: «دنبالم نیا.»

و با قدم‌های کوتاه دور شد. کفش‌های بدون پاشنه پوشیده بود و جوراب‌های نازکی که به خاطر رنگشان نمی‌شد پوست پایش را دید.

روزها سر میز دوم پشت به دیوار می‌نشستم و بیرون را تماشا می‌کردم. پشت و بترین که می‌رسید، می‌دیدمش. در آستانه‌ی ورودی با مکث کوتاهی سلام می‌کرد و بی‌آن که اطراف را نگاه کند، روی صندلی جلو من، پشت به پیاده‌رو می‌نشست و کتاب‌هایش را روی میز می‌گذاشت. قهوه و شیرینی سفارش می‌دادم و از خبرهایی که روزنامه‌ها نوشته بودند حرف می‌زدم. یکی، دو تا شیرینی می‌خورد و به شیارهای داخل فنجان خالی قهوه نگاه می‌کرد. مژه‌های بلندی داشت، سایه می‌انداختند روی برآمدگی گونه‌هایش که سرخی کم‌رنگی آن‌ها را برجسته‌تر نشان می‌داد. ساعت که از هفت می‌گذشت و چشم‌هایش در پشت پلک‌های صورتی رنگش مدام می‌چرخیدند، بلند می‌شدم. لبخند می‌زد و در حالی که کتاب‌هایش را بر می‌داشت، می‌گفت: «متأسفم.»

فقط در فرصت کوتاه بین ساعت پنج و هفت بعد از ظهر که به کلاس فرانسه می‌رفت، می‌توانست به کافه بیاید. اما بهار که کمتر

کلاس می‌رفت، هنوز ساعت پنج نشده، می‌آمد، می‌نشست و پس از گپ کوتاهی از خانواده‌اش، مهمانی‌های دوره‌ای که مجبور بود برود، دوستانش، کتاب‌هایی که خوانده بود، حرف می‌زد. چند بار هم شعرهایی خواند که از کودکی‌اش به یاد داشت.

آخرین دوشنبه‌ی اردیبهشت، ساعت از شش هم گذشته بود که خواهرش پشت و پترین ایستاد و داخل کافه را نگاه کرد. گیسو، پیشانی و بینی کوچکش شبیه سیما بود. کافه‌چی هم که پشت پیشخوان ایستاده بود، شناخته بودش. بیرون که رفتم، گفت: «سلام، این را سیما داد.» و دستش را دراز کرد. کاغذ تا شده‌را که از دستش گرفتم، گفت: «ببخشید که دیر آمدم.»

هنوز تای کاغذ را باز نکرده بودم که خداحافظی کرد و با قدم‌های بلند به خیابان رفت. کافه‌چی که داشت بیرون را نگاه می‌کرد، لبخند زد. یادداشت سیما را در جیبم گذاشتم و از گل فروشی کنار کافه خواستم که تاجی از گل‌های صورتی، سفید و بنفش درست کند. گل‌فروش چند شاخه‌ی گل را از داخل گلدان سفالی جلو در ورودی برداشت و با لبخندی که دندان‌های بلند زرد رنگش را نشان می‌داد، گفت: «برای عروستان می‌خواهید؟»

گفتم: «می‌خواهم زیباترین تاج گل ممکن باشد.» و در آستانه‌ی ورودی ایستادم.

چند زن و مرد و دو دختری توجه به من و گل‌های داخل گل‌فروشی گذاشتند.

جلو خانه‌ی سیما که رسیدم چند دختر بچه و پسر بچه داشتند بازی می‌کردند. از دختری که چشم‌های عسلی روشن داشت خواهش



کردم که تاج گل را به سیما بدهد و بگوید: «Je t'aime.»

دختر خندید.

گفتم: «می‌توانی بگویی؟»

گفت: «Je t'aime.»

و از بین بچه‌ها که بازیشان را فراموش کرده بودند و داشتند دور ما جمع می‌شدند، گذشت و با نگاهی به من، به طرف خانه دوید و فریاد زد: «خاله سیما... خاله سیما...»

یادم نمی‌آید آن شب را چگونه گذراندم. وقتی دخترک فریاد زد: «خاله سیما» با بچه‌ها که به دورم جمع شده بودند خدا حافظی کردم و قدم زنان به طرف رودخانه رفتم.

در مدت کوتاهی که هفته‌ای دو روز همدیگر را می‌دیدیم، هیچ وقت به جز آخرین چهارشنبه، اشاره‌ای به ازدواج نکرده بود. وقتی وارد گل فروشی شدیم تا مثل همیشه گل‌های تازه را نگاه کند، از گل‌فروش پرسید:

«با چه گل‌هایی تاج عروس درست می‌کنید؟»

گل‌فروش گفت: «بستگی به فصلش دارد، خانم.»

گفتم: «برای چه می‌پرسی؟»

خندید و گفت: «دخترها دوست دارند دربارهی عروسی‌اشان کنج‌کاوی کنند.»

صدایش زنگ به خصوص داشت و چشم‌هایش دیگر نگران اطراف نبودند. از گل فروشی که بیرون آمدم، به قدم‌های کوتاهش نگاه می‌کرد. انگار که داشت می‌شمردشان. به تابلوی تبلیغاتی تماشاخانه که رسیدیم، جلو آن ایستاد و همان‌طور که خم می‌شد تا نوشته‌های پایین

آن را بخواند، گفت: «چرا هیچ وقت از خانه‌ات حرف نمی‌زنی؟»  
صدایش می‌لرزید.

با خنده گفتم: «این وقت کم کلاس فرانسه، فرصتی برای حرف زدن  
نمی‌گذارد.»

گفت: «برایم جالب است. هر جایی که در آن گاهی به من فکر  
می‌کنی، کنج‌کاو می‌کند.»

جوابش را که دادم، قهقهه زد. دستش را که در حال چرخ در هوا  
بود، گرفتم. خودش را از حلقه‌ی دست‌هایم بیرون کشید و گفت:  
«دوست ندارم که شوخی کنی.»

گفتم: «جدی می‌گویم.»  
گفت: «تو اصلاً نمی‌دانی در آن ساعت من کجا هستم، چه کار  
می‌کنم، چی پوشیده‌ام.»

زنگ و لرزش صدایش از بین رفته بود و چشم‌هایش بی‌آن‌که رنگ  
ببازند، به من خیره شده بودند. از آن‌چه درباره‌اش اندیشیده بودم،  
ساعت‌های خلوتی که با یادش گذرانده بودم، حرف زدم. ناباورانه سرش  
را زیر انداخت و گفت: «نه، این طور نیست، نمی‌توانم باور کنم.» و بعد  
چهره‌ی برافروخته‌اش را به طرف مرد و زنی چرخاند که با بسته‌های  
کادو پیچ شده به سوی ما می‌آمدند.

به شوخی گفتم: «گل‌های اقا قیای پشت پنجره‌ی اتاقم گواهند.» و  
به خانه‌ام دعوتش کردم.

آن شب باران بارید. بی‌امان بارید. شره‌ی باران بر جام پنجره‌ی رو به  
حیات را تماشا کردیم. عشق، حریم، برهنگی، آنچه بارها به آن اندیشیده  
بودیم و به حرف در نیامده بود، بی‌کلامی میان ما، چنان شکوفا شد که

پنجره را باز کردیم تا خنکای باران را بر اندام تب زده امان تجربه کنیم. در زندگی، ساعاتی هست که آدمی در نیافته و به آن نیندیشیده است. ساعاتی که زمان و لحظه‌های فوار، در آن ایستاست، چنان پویایی دارد که آدمی در نمی‌یابد کجاست، چه می‌کند. می‌خواهد و غنای آن چه فراهم آمده، چنان نیاز می‌آورد که به باور و حرف در نمی‌آید. باز و دیگر بار، طلب می‌کند و نمی‌تواند از تجربه‌ی مکررش بگذرد. گویی آدمی تا عشق را در نیافته، فراز و نشیب هزار توی روزگاران عاشقی را نگذرانده، پیکری است پوشالی و بسان زنان و مردانی پوک که هر روز از خانه بیرون می‌آیند و باز به همان سان باز می‌گردند. من و سیما، آن شب تجربه کردیم. تن آدمی را، شرافت تن آدمی را دریافتیم. من باران، شره‌های باران بر جام پنجره‌ی حیاط را برای نخستین بار شناختم. می‌دانستم باران هست، باران می‌بارد. اما در نمی‌یافتمش. همان طور که می‌دانستم سیما هست، سیما می‌آید، سیما می‌نشیند، سیما حرف می‌زند، اما نشناخته بودمش، در نیافته بودمش. آن شب، خانه، دیگر خانه نبود. اتاق من، اتاق من نبود. هر چیز مفهوم تازه‌ای بود از امکان آدمی. نردبانی بود از تعالی و حضور یافتن در زمان و رسیدن به مفهوم هستی. همه چیز از آن نابسامانی سالیانش بیرون آمده بود و چنان در جای خود نشسته بود که به باور در نمی‌آمد. هنوز هم گاهی باور نمی‌کنم. نمی‌دانم خیال بوده یا نه. نمی‌دانم آن شب واقعیت داشته و من خیال می‌کنم که خیال بوده و زمانی، جایی، در من واقعیت یافته است. هنوز هم نمی‌دانم.

عصرها وقتی از سه راهی انتهای خیابان از هم جدا می‌شدیم، به میخانه بر می‌گشتم. اما از شبی که سیما به خانه آمد، دیگر به میخانه هم نمی‌توانستم بروم. تا نیمه‌های شب به دنبال رودخانه قدم می‌زدم یا به

خانه‌ام می‌رفتم، کنار پنجره می‌ایستادم و درخت افاقیا را تماشا می‌کردم که تا اوایل تابستان هنوز گل داشت و پاییز تمام شده بود که زینت خانم، برگ‌های زرد سوخته‌اش را با تکه چوبی، روی سنگفرش حیاط ریخت. زمستان را هم، به علت «برونشیت» مزمنی که سینه‌ام را به‌خس‌خس انداخته بود و صدایش اطرافیانم را آزار می‌داد، اصلاً به‌کافه نرفتم. اغلب از اداره به‌خانه می‌آمدم و با تماشای آمد و شدهای زینت خانم، شهلا خانم و آقای مهرابی خودم را سرگرم می‌کردم. امیدوار بودم که تا بهار سلامت‌م را باز یابم.

در یکی از روزهای بهار، سیما روی صندلی گوشه‌ی میخانه نشسته بود که حالا با کافه یکی شده است. مانند‌ی آبی پوشیده بود و گیسویش را زیر روسری‌اش جمع کرده بود که برآمدگی‌شانه‌ها و گردن بلندش دیده می‌شد. کافه چای که سلام کرد، برگشت و در چشم‌هایم خیره شد. شاید هم به‌خال گوشتی گوشه‌ی ابرویم نگاه کرد. آن شب در خانه‌ام گفت که نمی‌خواسته یا نمی‌توانسته به چشم‌هایم نگاه کند. مدام خال گوشتی گوشه‌ی ابرویم را می‌دیده است. پیشانی‌اش بلندتر شده بود و روی پلک چشم‌هایش خط افتاده بود. همان‌طور که می‌نشستم، لبخند زد و گفت:

«بیشتر موهایت سفید شده.»  
مدتی از روزی که تاج گل را برایش فرستاده بودم گذشته بود و دیگر خبرهای روزنامه‌ها نمی‌توانستند فتح بابی برای حرف زدن باشند. قهوه و شیرینی سفارش دادم و به شیارهای روی میز نگاه کردم که روزگاری نبودند، دیده نمی‌شدند. کیفش را که روی زانوهایش گذاشته بود در دست گرفت و گفت:

«برویم.»

به چشم‌هایش که نگاه کردم، آرام بودند. از کنارش گذشتم تا در کافه را باز کنم. دستش را دور بازویم حلقه کرد.

از جلو گل فروشی کنار تماشاخانه که گذشتیم، گفت: «چه قدر دلم برای گل‌های افاقیای خانه ات تنگ شده.» و تعریف کرد که از شوهرش طلاق گرفته و نمی‌خواهد به خانه‌اش باز گردد. لحنی آرام و مطمئن داشت و بی‌توجه به آمد و شدها، شانه به شانه‌ی من قدم می‌زد.

تا پاسی از شب را در کوچه پس‌کوچه‌های شهر قدم زدیم و از آن‌چه بر ما رفته بود، گفتیم و از فردایش، من دیگر به کافه نرفتم. پشت درخانه که می‌رسیدم، پیش از آن که دسته کلیدم را بیرون بیاورم، در باز می‌شد و سیما با خنده‌ی دلنشینی جلوام می‌ایستاد و کیف و چیزهای دیگر را از دستم می‌گرفت. کمک می‌کرد کت یا پالتوام را بیرون بیاورم و دستش را دور کمرم حلقه می‌کرد تا با هم به سرسرا و یا آشپزخانه برویم. عصرهای دوشنبه و چهارشنبه را در آشپزخانه، پشت پنجره‌ای می‌نشستیم که به کوچه باز می‌شد و بعد از خوردن شیرینی و قهوه یا چای، از گذشته حرف می‌زدیم. بیشتر سیما حرف می‌زد:

«دلم می‌خواهد حرف‌هایی را که در کافه نزده‌ام حالا بزنم. دلم می‌خواهد باز هم احساس آن روزها را پیدا کنم و همان کلمه‌هایی را بگویم که در کلاس، وقتی معلم فرانسه درس می‌داد دنبالشان می‌گشتم.»  
یک روز صبح، وقتی خواستم به اداره بروم، دیدم به جای کت و شلواری که هر روز می‌پوشیدم، لباس‌های کهنه‌ام به جارختی آویزان است.

«چرا این لباس‌ها را گذاشته‌ای، سیما؟»

«اگر دوستشان نداری نبوش.»

بی توجه به آنچه داشت اتفاق می افتاد، لباس هایم را پوشیدم و به اداره رفتم. اما عصر که باز گشتم، متوجه شدم سیما همان بلوز و دامن بنفش رنگی را پوشیده که در آخرین دوشنبه پوشیده بود. گیسویش را هم جمع کرده بود یک طرف سرش تا گوشواره‌ی صدفی اش که نقش بال‌های پرنده‌ای بود، دیده بشود.

آن دوشنبه را هیچ گاه فراموش نمی کنم. همین حالا هم که کنار سیما نشسته‌ام و دست سرد و کبودش را در دست هایم گرفته‌ام، بیش از هر روز، سالگرد آخرین دوشنبه را به خاطر دارم. همه جا را گلدان‌های گل گذاشته بود و کاست نواری در دستگاه پخش صوت بود و قطعه‌های مختلفی از ساخته‌های «چایکوفسکی» پخش می شد. خوشحال از این که دوباره چشم‌هایش را مستانه می دیدم، پیشنهاد کردم عصرها را به کافه‌ی پولونیا برویم. امیدوار بودم که دیگر دچار دل‌مردگی نشود. مدت‌ها بود وقتی به خانه می آمدم، اغلب کنار پنجره ایستاده بود، اما از کافه خیلی زود دلزده شد.

«کاش مثل خیلی جاهای دیگر خرابش کرده بودند، این طور بیشتر دل آدم می شکند.»

فکر کردم حالا که حوصله ندارد و خانه را هم به هر جای دیگر ترجیح می دهد، بهتر است مدتی تنها باشد. منتظر فرصت شدم. هنوز دو هفته نگذشته بود که از طرف اداره مأموریتی یک ماهه پیش آمد. داوطلبانه آن را پذیرفتم. سیما هم خوشحال شد.

«خیلی خوب است. برگردی زندگی تازه‌ای را شروع می کنیم.»  
روز پیش از رفتنم، شهلا خانم گفت: «چطور دلتان می آید تنهایش

بگذارید؟ کاش می‌گفتید مادر یا خواهرش، کسی می‌آمد پهلویش تا تنها نباشد. یک ماه که یک روز دو روز نیست، چشم آدم سفید می‌شود. از اداره که بر می‌گشتم، آقای مهرابی نشسته بود روی سکوی جلو خانه‌اشان. من را که دید، عصایش را بلند کرد و هنوز نایستاده بودم که گفت: «حالا که مجبورید بروید با خودتان ببریدش. اگر نمی‌توانید بفرستیدش پیش پدر و مادرش یا نزد خانواده‌ی خودتان، درست نیست که تنها بماند.»

زینت خانم که صدای آقای مهرابی را شنیده بود، بیرون آمد، در آستانه‌ی در خانه‌اشان ایستاد و در حالی که مواظب بود ره‌گذاری گیسویش را نبیند، گفت: «اگر بچه داشتید خوب یک چیزی. سرش گرم آن‌ها می‌شد. بچه مونس آدم است. نباشد روزها سخت می‌گذرد. مگر می‌شود شب‌ها تنهایی خوابید؟ من که می‌ترسم. بگوئید رودریایی را کنار بگذارد و شب‌ها را بیاید پهلوی ما. این روزها، این چیزها تعارف بر نمی‌دارد. همین دو هفته پیش بود که ریختند تو خانه‌ی آقای صارمی و دخترشان را کشتند. دروغ می‌گویم مهرابی؟»

آقای مهرابی گفت: «باز که شروع کردی، زینت؟» و بلند شد تا به خانه برود.

گفتگوها را که برای سیما بازگو کردم، گفت: «می‌ترسی؟»  
کتمان نمی‌کنم که ترسیده بودم، اما حرفی نزدم. ساکم را که سیما آماده کرده بود، برداشتم و خداحافظی کردم. دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

«برگردی، درخت افاقیا پراز گل شده.» اما هنوز یک هفته از مأموریتم نگذشته بود که صهبا گفت: «چیزی شده؟»

گفتم: «نه»

گفت: «چند روزست حال و حواس درستی نداری» و اشتباهاتم را نشانم داد.

گفتم: «نگران سیما هستم» و همان روز برگشتم.

یک ایستگاه مانده به کوچه مان پیاده شدم. می‌خواستم مطمئن شوم که خلوت است. حوصله حرف زدن با کسی را نداشتم. در کوچه جز زنی زنبیل به دست که نمی‌شناختمش، کسی نبود. خوشحال از این که با کت و شلواری که در شهرستان خریده بودم، کمتر شناخته می‌شوم، به سرعت وارد کوچه شدم. فاصله‌ی خانه تا خیابان بیش از پنجاه قدم نبود و زودتر از سی‌ثانیه می‌توانستم وارد خانه شوم. پشت در که رسیدم، زنی که زنبیل به دست داشت هنوز از کوچه بیرون نرفته بود.

در آشپزخانه، سرسرا، سالن و اتاق‌ها گل‌دان‌های پر از گل گذاشته بود. بیشتر گل‌ها پلاسیده بود و بوی تعفن و عطر در هم شده‌ی آن‌ها، آن‌قدر زیاد شده بود که دلم می‌خواست پنجره‌ها را باز کنم و فریاد بکشم که اتفاق افتاده است تا شهلا خانم با پاهای برهنه کنار پنجره بیاید، بنشیند، گیسویش را چنگ بزند و همان‌طور که بین انگشت‌های شست و اشاره‌اش را گاز می‌گیرد، زینت خانم را صدا بزند. زینت خانم هم پنجره‌ی رو به حیاط را باز کند، روی مهتابی گل‌های افاقیا بایستد و مثل همیشه که پیراهن رکابی پوشیده، با دست‌های لاغر و کشیده‌اش، شانه‌های برهنه‌اش را بپوشاند تا آقای مهربانی در آستانه‌ی پنجره بپرسد: «چی شده، زینت؟» و برود، انفییه‌دانش را بردارد، مقداری انفییه پشت دستش بریزد، جلو بینی‌اش بگیرد، با چند نفس عمیق بالا بکشد، نفسش که راحت شد، کنار تلفن بنشیند، گوشی را بردارد و اگر شماره‌ی



کلانتری یادش نیامد، دفترچه‌ی تلفن را باز کند و آن را در صفحه‌ی دوم یا سوم، در ستون تلفن‌های ضروری پیدا کند.

باز پرس که بیاید یقین من هنوز هم کنار سیما نشسته‌ام و دارم جای پنجه‌ی گربه را که روی گونه‌ی راستش دهان باز کرده کمپرس آب گرم می‌گذارم. باز پرس دستش را روی شانهم می‌گذارد و کنار پنجره می‌ایستد تا لکه‌های سیاه و لخته‌های خون را نگاه کند و من صدای پنجه‌های گربه را روی شاخه‌های افاقیا می‌شنوم و می‌بینم که آجرهای کف مهتابی و سنگفرش حیاط از گلبرگ‌های پولکی شکل گل افاقیا پوشیده شده و بنفش رنگ است، حتا دیوارها، درها و جام پنجره‌ها. آن وقت منتظر می‌مانم تا آقای مهرابی باز پرس را صدا بزند و من بتوانم دکمه‌های پیراهن سیما را یکی، یکی باز کنم تا همان‌طور که چشم‌هایش بسته است، لبخند بزند و بیش از آن که دست‌هایش را دور گردنم حلقه کند، بگوید: «پنجره را ببند.»